

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نویسنده و شاعر : سیده کوثر غفاری

سال های بدون من

تقدیم:

تقدیم به تمام آنهایی که قلبشان شکست اما قلبی را
نشکستند.

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآورنده: سالهای بدون من / نویسنده و شاعر
سیده کوثر غفاری-۱۳۷۱
مشخصات نشر: تهران: گوهر دانش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۹۳ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۶۴-۱۱۰-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه:ص.۲۹۲-۲۹۳.
موضوع: داستان های فارسی_ قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction_20 th century
رده بندهی کنگره: ۲۱۳۹۵س ۱۵۸۴ف/PIR8355
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۲۲۹۸۵

از دختر با وقاری مثل شما انتظار نوشتن نامه را ندارم
اما خواهش من این است که اجازه دهید حداقل یک بار از
احساسی که همه ی وجودم را فراگرفته با شما
صحبت کنم. لطفاً امشب که عروسی دختر عمه ام با
پسرخاله ی شماست، چند دقیقه، فقط چند دقیقه به
من اجازه صحبت بدهید.

عاشق نشدم که نام عاشق گیرم
بی نام ترین دل شده ی این راهم
عاشق نشدم که از خطاهای دلم
از غفلت و جرم و گنه خود کاهم
عاشق شده ام چونکه به گوشم دل گفت:
این است همان عشق که من می خواهم
ارادتمند شما _ بهروز

نامه ی اول، بهروز:

سلام، می بخشید که برای شما نامه می نویسم. اما
برای گفتن حرف هایم چاره ی دیگری ندارم. از سال
گذشته در نذری مادر بزرگتان تا الان مدام... مدام به
شما فکر می کنم. به قطره قطره باران هایی که تمام
شب روی شانه هایم خورد، قسم من، شما را دوست
دارم! در مقابل تمام سختی ها و مشکلاتی که پیش
خواهد آمد، در مقابل تمام پاسخ ها و برخوردهای
تلخی که انتظارش را هم داشتیم و در مقابل همه ی
مخالفت های دیگران، می خواهم با کمال احترام و
علاقه از شما بپرسم، آیا واقعاً می خواهید از شما فاصله
بگیرم؟ این خواست خود شماست؟

گذشته ی تلخ، درست نباشد ولی شما خوب می دانید
عمویم با تصادف کشته نشد.

و مدارکی که پیدا کرده بود، سند مرگش شد. نگرانی
پدرم هم همین است. بخاطر افکار و عقاید پدرتان
می ترسد من را هم از دست بدهد. وقتی یک برگه
کاغذ که حرف از شرف و آزادی در آن آمده، باعث
کشته شدن کسی شود، حق بدهید بعضی بترسند از
آزادی حرف بزنند. پدرم وقتی می بیند سید مصطفی
خمینی را بخاطر اعتراض علیه ظلم شاه تبعید کردند و
ماجراهای وحشتناک بعدش... مدام به من می گوید:

« پسر آیت الله خمینی رو کشتن، حالا به تو رحم

می کنن؟»

باور کنید پدرم آدم بدی نیست. از مادرم شنیده ام که
پدرم اوایل جوانی اش از مأمورهای رضا خان حسابی

نامه ی دوم، بهروز:

سلام، نمی دانم به من حق می دهید یا نه؟ اما نوشتن
این نامه را حق خودم می دانم. با اینکه یک ماه از
نوشتن اولین نامه ام برایتان می گذرد و این بار برای
بار سوم می خواهم با خانواده ام به خواستگاری تان
بیایم اما شما هنوز درست و حسابی با من حرف نزده
اید.

اگرچه همان بیست دقیقه صحبت جلسه پیش
کافیست تا با تمام توانم برای بدست آوردن تان
تلاش کنم.

اصلاً اگر پدر هایمان دعوایشان نمی شد همان جلسه
قبل می گفتم. لاقلاً شما به پدرم حق بدهید برای
تنها پسرش نگران باشد. شاید الان حرف زدن از

گمانم امشب دیگر سر این مسئله دعوا نشود. یعنی امیدوارم!

با یک دنیا محبت و ارادت_بهر روز

حاشیه آبجی مینا می گوید شما رنگ آبی دوست دارید، امشب بلوز آبی می پوشم.

کنتک خورده آن هم برای دفاع از دختر نوجوانی که از چنگ سربازان کثیف انگلیسی فرار می کرده. او هم مخالف این سلسله ی خودکامه و زورگوست. اما می ترسد مرا از دست بدهد. این ها را نگفتم که حرف های پدرم را در شب خواستگاری توجیه کنم. اما از شما خواهشی دارم. لطفاً با پدرتان صحبت کنید امشب که می آییم خواستگاری در مورد چیزی غیر از من و شما صحبت نکنند. خواهش می کنم. اگر امشب هم دعوا شود دیگر نمی شود درستش کرد.

بازهم می گویم لطفاً شما با پدرتان صحبت کنید. من هم با پدرم صحبت می کنم. هرچند حالا که خبر فرار شاه رسیده و مردم بدون ترس، شادی شان را در کوچه و خیابان اظهار می کنند خیلی فرق می کند.

کنم من عضو هیچ گروهی نیستم. نه مثل مجاهدین خلق که اعتقادشان درست نیست و نه مثل لیبرال ها و سوسیالیست ها موافق تکه تکه کردن آدمها نبوده، نیستم و نخواهم بود.

من باور دارم اگر هدفی مقدس است باید از راهی مقدس به آن رسید. من مسجدی هستم و تنها پیرو خط آیت الله خمینی هستم و بس! ما مسلمانیم نباید به هم تهمت بزنیم. این اسکندر شاگرد مغازه پدربزرگان ... نمی خواستم این را بگویم اما حالا که کار به اینجا کشید اصلاً خودتان بروید تحقیق کنید.

تازگی خودش عضو گروهک مجاهدین خلق شده. چند باری هم بعد از جلسه قرآن آمد کنارم و حرف بافی کرد که به خیالش مراهم جذب این گروهک کند

نامه ی سوم ، بهروز:

س ... سلام، دیگر همه چیز خراب شد. پدرم با من قهر کرده. گفته تا شما را از فکرم بیرون نکنم، با من حرف هم نمی زند. می دانم شما هم وضع بهتری ندارید. می بخشید که این را می گویم اما پدربزرگان نباید آن حرف را می زد. من هم می دانم که این روزها گروه ها و حزب های مختلفی به اسم آزادی قد علم کرده اند. ولی در عرصه عمل همه چیز روشن می شود. من نمی دانم چطور پدربزرگان اینقدر با اطمینان به من تهمت می زند؟! آن هم فقط به حساب حرفهای شاگرد مغازه اش!

هرچند اینکه من با بچه های حوزه و دانشگاه می روم تا بحث های سیاسی کنیم، از نظر پدربزرگان یکی دیگر از عیب های من بود اما بگذارید خیالتان را آسوده

نامه ام طولانی شد ببخشید. شنیده اید که عشق آدم
های لطیف را شاعر می کند؟ راست می گویند:

در نفسِ خیالِ تو، همچو خیال گشته ام

در تپشِ رسیدنم ، محوِ محال گشته ام

دشتِ جهان گذشت و من ، پیرِ غزال گشته ام

روزی رسم به رویِ تو؟، غرقِ سؤال گشته ام

دوش مثل زدم به عشق ، رنگِ مثال گشته ام

سویِ توام امید هست ، شوقِ وصال گشته ام

اما چون موفق نشد، می خواهد جلوی پایم سنگ
بیاندازد.

به قول عباس: «به اینا که از کمونیستا خط می گیرن،
نمیشه اعتماد کرد.»

خدا را شکر که عباس را پدرتان تأیید کرد. واقعاً جای
خوشحالی ست که پدرتان به بهترین دوستم اطمینان
دارد.

در هر حال قضاوت با شماست. اگر الان نتوانید به من
اعتماد کنید قطعاً بعد هم نمی توانید.

درست و حسابی تحقیق کنید. اگر حتی طبق گفته
های پدربزرگتان بچه باشم و با بزرگ تر از خودم
بچرخم ولی اینقدر بزرگ شدم که راه درست را پیدا
کنم . آخر مگر بزرگی به سن و ریش و سبیل
است؟

نامه ی چهارم، بهروز:

شما جواب نامه هایم را نمی دهید. به آجی مینا هم که حرفی نمی زنید. بازهم خوب است لااقل نامه های مرا از او می گیرید. اصلاً نامه هایم را می خوانید؟ پدرتان هم دیروز اجازه نداد با او صحبت کنم. حتی یک کلمه! اما من ... آتشی در قلبم برپاست که با این مخالفت ها دلسرد نمی شوم.

با قلبی شکسته _ بهروز

چند روزی صبر می کنم شاید بتوانم پدرم را راضی کنم. فردا ظهر هم قصد دارم بروم بعد از نماز با پدرتان صحبت کنم. شاید به نظرتان درست نباشد یا همه چیز بدتر شود اما چاره ای ندارم. به نظرم اگر حرف هایم را بشنود بهتر است.

به امید دیدارتان _ بهروز

حاشیه یک چیز را من با تمام وجودم احساس می کنم آن هم احساس محبت به شماست. فکر می کنم شما هم مرا... دوست دارید.

می خواهم حرف مهمی به شما بزنم که مدتی ست روی دلم سنگینی می کند. دوست ندارم چیزی را از شما مخفی کنم. راستش چند وقتی ست با عباس می رویم تظاهرات. ولی پدرم فکر می کند می روم با عباس درس می خوانم. البته بیراه هم فکر نمی کند ها به قول عباس: «درس مردی یاد می گیریم»

با شرمساری و محبت_ بهروز

_ حاشیه _ می دانم خیلی مهربان هستید، مرا بخشیدید؟

نامه ی پنجم، بهروز:

سلام، واقعاً معذرت می خواهم. کاش آجی مینا نامه ام را قبل از اینکه به شما بدهد می خواند و پاره می کرد. من خیلی ناراحت و دلشکسته بودم ولی میدانم حق نداشتم آنطور برایتان بنویسم. شرمنده ام همان موقع پشیمان شدم ولی دیر شده بود. لطفاً آن نامه را شکایت حساب نکنید. فکر کنید درد دل بوده. امروز باز هم می روم با پدرتان صحبت کنم اما اینبار با عباس می روم میدانی که هیچ کس به پسر حاج مهدی نه نمی گوید. اگر پسر معتمد محل، ضمانتم را بکند حتماً پدرتان اجازه صحبت به من می دهد. با انرژی و امید می روم.

ان شالله که پدر را راضی می کنم.

شب خواستگاری آجی مینا گفت شال طوسی که مهتاب خانم زده چقدر به چشم هایش می آید، تعجب کردم!

یادتان هست یکبار بچه که بودم، از روی پشت بام افتادم و سرم شکست. اصلاً منتظر نماندید تا مادرم از خرید برگردد. مرا بغل کردید و تا درمانگاه دویدید. مهتاب خانم هم دنبالمان می دوید و گریه می کرد. می خواهم حالا هم مثل بچگی در حقم مادری کنید و کمکم کنید. قول می دهم هرکاری می توانم برای خوشبختی مهتاب خانم انجام بدهم.

با کمال احترام _ بهروز

حاشیه خاله فاطمه دیروز شما را هم در تظاهرات دیدم. از خوشحالی خشکم زده بود.

نامه ی ششم، بهروز:

سلام، مدتی ست که به من گفته اند نامه هایم را مادرتان هم می بیند. پس روی سخنم با ایشان است. خاله فاطمه سلام. شما از بچگی با من خیلی مهربان بودید. طوری که تا شش سالگی فکر می کردم شما واقعاً خواهر مادرم هستید. شما خوب مرا می شناسید. با نهایت ادب و احترام می گویم که ... من به دخترتان علاقمندم. این محبت طی سالها ذره ذره بخاطر صبر و وقار و مهربانی دخترتان در قلبم جوانه زده و قد کشیده!

اما خدا شاهد است که از زمان احساس علاقه ام به او تا به حال در چشمانش نگاه نکرده ام. طوری که وقتی

خوب می شود یعنی اگر خدا بخواهد همه چیز دارد درست می شود.

دارد انگار درد و غم تمام می شود
روزگاران به کام می شود
عاشقی که تهمت زده اند
عاقبت نیک نام می شود
طفل عشق، نم نمک راه می رود
وصل دارد قریب سلام می شود
با سری پر شور و امید _ بهروز

نامه هفتم، بهروز:

سلام، حتماً خبر های خوش را شنیده اید. وای خدایا شکر!

همه دارند آماده می شوند برای استقبال از امام، حالا که امام دارد به کشور برمی گردد، در این جشن فوق العاده که همه جور آدمی با عقاید مختلف را یک رنگ و شاد کنار هم جمع کرده، وقت خوبی برای آشتی ست. راستی پدرم این اواخر فهمیده بود با عباس در تظاهرات ضد شاه شرکت می کنم. دیروز که پدرم روزنامه را آورد خانه تیتراژ بزرگ: "شاه رفت" را نشانم داد و با خنده ی معناداری گفت: «بره دیگه برنگرد» یک خبر خوب دیگر اینکه عباس با پدرش حاج مهدی صحبت کرده قرار است امشب با سید بیابند برای وساطت و آشتی پدرم و پدرتان، خیلی

آمد آن روزی که خیس از اشک نیست
مملوء از حسرت، تقاصِ رشک نیست
قلبِ من چون طی ز غم ها می شود
در کنار عشق معنا می شود
دوستدارتان _ بهروز

نامه ی هشتم، بهروز :
سلام. این آخرین نامه است. به گمانم من اولین آدمی
باشم که آخرین نامه اش را به تنها کسی که صاحب
قلبش است، با شوق و شادمانی می نویسد. همیشه
آخرین ها به معنای پایان نیست. گاهی به معنای آغاز
است. حالا که به لطف خدا همه چیز درست شد. در
همین آخرین جلسه خواستگاری آخرین نامه ام را با
دستان خودم به شما می دهم. دیگر فاصله ای نخواهد
بود که بهانه ی چرخ زدن قلم هایمان برفراز کاغذ
باشد. شعری گفتم. دوست دارم شما اولین و آخرین
کسی باشید که می خوانید:

نامه دهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام مهتاب جان، خواسته بودم نامه ننویسم. گفته بودم هر وقت بتوانم برایت نامه می نویسم. با اینکه تازه آمده ام جبهه اما دلم خیلی برایت تنگ شده. خواستم نامه ننویسم چون کسی نمی داند نامه را کجا به دستم برساند. ببخش که نامه قبل اینقدر کوتاه بود. شرایط جنگی است باید درک کنی. باورش برای من هم سخت است که صدام به ما حمله کرده و همین ابتدای جنگ خرمشهر را تصرف کرده!

کی فکرش را می کرد صدام بعد از حمله هوایی به شهرهای جنوبی کشورمان، اینقدر زود زمینی هم با ما درگیر شود. هنوز داشتیم جسد بچه مدرسه ای ها را با کفش و روپوش های نو شان، از زیر آوارها در

نامه نهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام، فرصت زیادی ندارم حالم خوب است. این تلگراف را برای همسرم می فرستم. همسر عزیزم خواهش می کنم که برایم نامه ننویس. در اولین فرصتی که بتوانم خودم برایت نامه می نویسم. چون جز اولین نیروهای اعزامی به مرزها هستم به این زودی ها بر نمی گردم. بازهم شرمندۀ ات شدم!

بهروز _ آبان ۵۹

می دانی که چقدر به حاج احمد متوسلین ارادت دارم کاش می شد بیاید جنوب هرچند الان جبهه کردستان و مردم مظلوم غرب کشور هم خیلی بهش احتیاج دارند. نمی شود انتظار داشته باشیم فرمانده سپاه مریوان بیاید جنوب خدمت کند! خوشبحال محمد بروجردی که چنین نیرویی دارد!

در هر حال، می دانی وقتی داشتم با آن وانت زن و بچه های خرمشهری را از شهر بیرون می بردم، در آینه چشمم افتاد به زن جوانی که با دختر بچه ی سه، چهار ساله ای دنبال ماشین می دوید. ترمز کردم. وانت دیگر جا نداشت. گفتم: شرمنده خواهر میبینید که دیگه جا نیست. از ترس می لرزید التماس کرد که لااقل بچه امو ببرید. یکدفعه مرد میانسالی که دو پایش قطع

می آوردیم که بعضی ها حمله زمینی را شروع کردند. هر کاری توانستیم کردیم. با همه ی نیرو جلوی دشمن ایستادیم. محمد جهان آرا با اینکه فرمانده سپاه خرمشهر بود ولی پابه پای بچه ها جنگید و شهید شد اما کمک نرسید و شهر سقوط کرد. اگر به اصرار عباس آن وانت غرضه ی پر از زن و بچه و زخمی ها را از شهر خارج نمی کردم....

الان منمهم کنار رفقاییم در همان کوچه پس کوچه های خرمشهر کارم تمام شده بود. چند روز از است از عباس خبر ندارم. خدا کند اسیر نشده باشد. شنیده ام بعضی ها مثل کومله و دمکرات های کردستان، وحشی و جنایت کارند و مثل آنها تفریحشان بریدن سر پاسدارها با کاشی شکسته ست!

نامه ی یازدهم، بهروز:

سلام به روی ماهت. سلام به نگاه مهربانت. سلام به قلب دریایی ات. عباس را دیروز دیدم. بین مجروح هایی بود که فرستاده بودند عقب! می گفت که دیروز تلفنی با مادرش صحبت کرده و شنیده که تو خیلی بی تابی می کنی.

اما مهتاب جان به دلایلی که نمی توانم بنویسم، تا ماه دیگر نمی توانم بیایم. این نامه را هم می دهم عباس بیاورد. با وضع پایش ترکش خورده به اجبار می فرستیمش عقب. دیروز که در درمانگاه صحرائی دیدمش ... شانه های ستبرش جمع شده بود قدش خمیده و... ان شالله که هیچکس رفیق گرمابه و گلستانش را بدحال نبیند. خودش که لبخند از لبانش

شده بود و از سرش هم خون می رفت گفت: «منو

بذارید پایین، این همشیره و بچه شو سوار کنین»

با تعجب گفتم: کجا بذارمت با این حالت؟

صدایش را بالا برد و گفت: «میگم منو بذار پایین!»

پیاده شدم. وقتی کنار جاده روی زمین می گذاشتمش

گفتم: حلال کن برادر!

وقتی می رفتم شنیدم که گفت: «حاضرم هزار تیکه

شم آمو اما دست این بعثیای از خدا بی خبر به ناموسم

نرسه»

اینها را نگفتم که بترسی یا بیشتر نگران شوی مهتاب،

من این حقایق را گفتم تا بدانی چقدر حضورم اینجا

ضروری و واجب است.

برایم دعا کن که سخت محتاج محتاجم!

بهروز تو_آبان ۵۹

منطقه ای مان را به صدام می دهند تا بیشتر کشته بدهیم و به خیالشان شکست بخوریم.

حالا با همه ی وجود از تو می خواهیم صبر کنی. بخاطر خدا که من و تو را پس از سختی و رنج های زیاد به هم رساند. بخاطر امام عزیزمان که با وجود سن زیاد رنج های بسیار تبعید و سختی ها را تحمل کرد تا کشورمان از ظلم نجات پیدا کند. بخاطر مردم مان، بخاطر من صبور باش! تو اصلاً باورت می شد پدرم و پدرت در همان جلسه اول آشتی کنان که سید واسطه شده بود، قول و قرار عروسیمان را بگذارند؟ یادت هست می گفتم: «مثل معجزه ست؟»
حالا هم می خواهیم امیدوار باشی می خواهیم دوباره به معجزه ایمان داشته باشی!

جدا نمی شود اما خوب می داند ممکن است پایش را قطع کنند.

گاهی در این آتش و خون فکر می کنم. اگر صدام لعنتی به ما حمله نکرده بود، الان کجا بودم؟ شاید فرانسه و مشغول ادامه تحصیل، شاید در یک چادر وسط دل صحرا بین چند دسته بچه پر هیاهو و عاشق یاد گرفتن! اما نه، از همه مهم تر کنار تو!

مهتاب جان بهروز بی قراری نکن. می دانم سخت است اما حضورم اینجا لازم است. بخدا نه سلاح کافی برای دفاع داریم نه غذا و نه دارو آن وقت این بعضی های کثیف از آمریکا و انگلیس و فرانسه و هزارجای دیگر برایشان مهمات جنگی و تجهیزات می رسد. تازه خبرش را داریم که مجاهدین خلق اطلاعات عملیاتی و

سوسنگرد دستور دادند. من و یک عده از بچه ها برگشتیم طرف سوسنگرد، نزدیک شهر بودیم که خبرآمد مصطفی چمران از ستاد جنگ های نامنظم با فرماندهان ارتش جلسه ای برگزار کرده. عملیاتی نو شکل گرفت و سوسنگرد آزاد شد. این تلاش ها این خالصانه جانبازی کردن برای خدا، ما را پیروزی می کند. ان شاءالله امیدت به خدا باشد جان دلم! در اولین فرصتی که بتوانم به خانه سر می زنم. با تمام عشق از انتهای وجودم_ بهروز تو
آذر ۵۹

اصلاً بگذار چیزی را به تو بگویم تا دلت بیشتر قرص شود. همین سوسنگرد که تازه یک هفته است آزاد شده. وقتی نیروها و تانک های عراقی وارد شهر شدند کسی فکرش را نمی کرد به این زودی از خاکمان بیرونشان کنیم. تعداد زخمی هایمان هر لحظه بیشتر می شد. مجبور بودیم زخمی ها را از کرخه عبور بدهیم تا به حمیدیه و بعد هم به اهواز برسانیم. نماینده امام در شوارای عالی دفاع که آمد اهواز، برای جلسه ی عملیاتی من هم رفتم اهواز. نیمه های شب بود که دکتر چمران آمد و گفت: «از دزفول خبرهای بدی رسیده!» بنی صدر دستور داده بود تا حرکت تیپ ۲ لشکر ۹۲ که نقش اصلی عملیات را داشت لغو شود. بعد از آن پیشروی نیروهای عراقی خیابان به خیابان در سوسنگرد بیشتر شد. اما امام برای شکست حصر

یعنی مجبورم به تو بگویم. ولی هیچ کس نباید بفهمد. این نامه را عباس بدستت می رساند. بعد از خواندن نامه را بسوزان. شرایطی پیش آمده که ناچارم اخباری را بصورت رمز به تو بگویم و تو باید به بچه های سپاه برسانی اما نه هرکسی. به دست عمار برسان همان نوجوان کم رویی که ماه پیش با بچه های سپاه آمدند خانه مان، به بهانه دید و بازدید به خانه شان برو و به مادرش چیزهایی را به تو می گویم بگو اما مادرش به هیچ وجه نباید متوجه اصل موضوع شود. رمزی که به کارمی بریم بچه ست. هر وقت از این به بعد در نامه هایم از بچه مان حرف زدم تعجب نکن که چرا ما بچه نداریم و من چنین می نویسم. این همان رمز است. هرچیز که در مورد بچه بنویسم هرچه قدر هم به نظرت بی معنی بیاید باید منتقل کنی. تا چند روز هم

نامه ی دوازدهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم
سلام مهتاب جان. ببخش که فرصت ندارم زیاد برایت نامه بنویسم. الان هم بلافاصله بعد نماز آمدم کنار کانال تا برایت بنویسم. از ماه قبل که به دستور بنی صدر سپاه تحریم تسلیحاتی شده بچه ها خیلی در فشار هستند مگر میشود با دست خالی از کشور دفاع کنیم؟

پشت تلفن گفתי برایت از جایی که در جبهه هستم، بنویسم اما جانِ دلم من یکجا نیستم یکدفعه می روم پیش بچه های غواص کنار اروند. فردایش به دل خط می زنم. یکدفعه اصلاً از مرز میروم بیرون... یک مسائلی هست که نه می شود در نامه نوشت، نه پشت تلفن گفت. ببین رازی هست که می خواهم تو بدانی

نامه ی سیزدهم، بهروز:

سلام مهتاب جان خوبی؟ اینقدر برای دانستن حال بچه اشتیاق دارم که نگو. یکی از همسنگری هایم همسایه مان از آب در آمده. با لهجه ی همدانی اش حال بچه را می پرسد. به او گفتم بچه مان پسر است گفت حتماً خلبان میشود. اینجا هوا بد نیست اما عراق هوا دارد گرم می شود. شنیده ام آمریکا هم آب و هوایش گرم است. این همسایه مان می گوید تابستان های همدان را ندیده ایم. تیرماه هوا آتش می شود. به او گفتم کباب بختیاری دوست ندارم ولی گفت بختیاری مدت ها کار کرده برای آماده کردن این کباب و دستور پختش از جایی رسیده!

بهروز تو_ اسفند ۵۹

به خانه حاج مهدی نرو عباس هم یک مدتی نمی رود خانه ولی اگر مادرش بی تابی کرد تو اظهار بی اطلاعی کن و نگران نباش. این خیلی مهم است مهتاب خیلی!

بهروز تو_ بهمن ۵۹

کمتر است اما برای دفاع از کشورمان هیچ چیز کم نمی گذاریم. خداهم کمک می کند. در راهش که قدم برداری عجیب یاری ات می کند.

مهتاب من چند وقت پیش یک درجه دار بعثی را با تیر زدم. رفته بودیم برای یک عملیات شناسایی، عباس اصرار کرد بیاید اما بخاطر وضع پایش فرمانده اجازه نداد. خواستم تنها بروم اما به اصرار یکی از بچه های اهوازی، احسان همان پسر عمومی عمار که با بچه های سپاه یکبار آمدند خانه مان! با هم رفتیم برای شناسایی، من نقشه منطقه را می کشیدم و او نگرهبانی میداد یکدفعه دستش را گذاشت روی سرش و گفت: «یا سید عباس!»

سر بلند کردم دیدم یک جیب نظامی با دو افسر درجه دار بعثی دارند از دور می آیند. متأسفانه آنها هم ما را

نامه ی چهاردهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام، سلام، سلام اول برای تو بود. سلام دوم برای بچه، خوب فهمیدم مگر نه؟ چرا به من نگفتی دارم بابا می شوم؟ راستش از دو ماه قبل فهمیدم. رفته بودم پیش مادرم گفتم رفتارت عجیب شده حساس شدی و سرت مدام گیج می رود، حسابی ترسیده بودم اما مادرم کِل کشید و گفت: «عروس قشنگم بار سنگین داره!» می گویم حالا برای راز مان هم باید فکر دیگری بکنیم. چون الان واقعاً بچه داریم. اصلاً دیگر درگیرت نمی کنم. هر جور شده راه دیگری پیدا می کنم. حتماً تعجب کردی که چرا به فاصله دو هفته دوباره برایت نامه نوشتم. یک خبر خوب دارم، بزودی میایم خانه. اینجا روحیه ها عالی ست هرچند تعداد مان از دشمن

در جایی که جان یک گردان به میان می آمد، احمقانه و بزدلانه ترین راه بود. همان افسر در حالی که زخم روی کتف احسان را فشار میداد حرفش را تکرار کرد. تظاهر کردم اسلحه را زمین می گذارم ولی یک لحظه خیز برداشتم و به سر افسر اولی شلیک کردم. افسر دومی تا خواست به خودش بیاید یک نارنجک پیش پایش منفجر شد. خودش و راننده اش به درک واصل شدند. یک نگاه انداختم به احسان که خودش را چند قدم دورتر روی زمین انداخته بود. دو ترکش به بازوی چپش خورده بود. وقتی می گذاشتمش روی دوشم گفتم: تو هم چه بچه زرنگی!

خنده ی معصومانه ای کرد و گفت: «ها وُلک فِک کردی بیخودی خواستم بییم بات؟ اُوَمَدُم مواظبت باشم»

دیدند. آمدیم برگردیم که یکی از افسرها به کتف احسان شلیک کرد. این بچه شونزده، هفده ساله نقش زمین شد. تا آمدم جمع و چورش کنم به ما رسیدند. به خیالشان اسیر گرفتند. افسر اولی با لهجه مزخرفش به فارسی گفت که باید اسلحه را زمین بگذارم و تسلیم شوم. و با دست به این بچه بیچاره اشاره کرد طرفش برود. می دانستم اگر یکی شان را هم بزنم آن یکی به ما شلیک می کند تازه راننده شان هم بود. ولی وضع بدی بود. اگر ما را می گرفتند عملیات لو می رفت. یکدفعه یادم آمد نامه سپاه در جیبم است. وای چه بی احتیاطی کرده بودم اینقدر جر و بحث با عباس اعصابم را بهم ریخته بود که پاک فراموش کردم جیب هایم را قبل از رفتن به شناسایی خالی کنم. حالا دیگر کاری نمی شد کرد تنها راه پیش رو جنگیدن بود تسلیم شدن

نامه ی پانزدهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام، با دو ماه تأخیر عیدت مبارک. ببخش که تحویل سال کنارت نبودم. میدانم قول دادم اما ...

جنگ حسابی مرا پیش تو بدقول کرده! از بچه ی قشنگم هم عذر می خواهم. راستش خیلی کارها پیچیده است. فرصت نفس کشیدن به زور گیران می آید. خوب میدانی که چقدر مشتاق بودم برای تحویل سال بیایم خانه اما نشد. اوقاتم تلخ شده با شنیدن یک خبر، واقعاً آبجی مینا با اسکندر ازدواج کرده؟ مگر بار قبل که آمدم کلی در این مورد با آبجی مینا و عمو منصور حرف نزدیم؟ پس چطور عمو راضی شد مینا را دست همچین بزدلی بدهد؟

خلاصه به خواست خدا به خیر گذشت.

جالب است وقتی می آیم خانه اینقدر با تو حرف نمی زنم که در نامه هایم برایت می نویسم! دوری ات شاهنامه سُرّایم کرده بانو!

حسابی مراقب خودت و آن بچه ی قشنگم باش.

بهروز تو _ زمستان ۵۹

_ حاشیه _ دلم برایت یک ذره شده!

قربان تو و تپش هایی که حالا دو برابر شده!

نامه ی شانزدهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام حتماً خبرهای غمبار را شنیده ای. همین منافقین پلید، آیت الله خامنه ای را ترور کردند. خبر ترور امام جمعه موقت تهران اوضاع را در جبهه آشفته کرده بخدا قسم همین دعاهاى توسل بچه های پاک جبهه باعث شد سید علی زنده بماند و شهید نشود. حتماً چند وقتی بخاطر جراحت دستش نمی تواند بیاید جبهه، چه تابستان خونباری!

باورش سخت است اما اگر مجاهدین خلق خائن نبودند دشمن نمی توانست اینقدر به ایران و انقلاب اسلامی مان ضربه بزند. در حزب جمهوری اسلامی و دفتر نخست وزیرى هم که بمب منفجر کردند. بهشتی، باهنر، رجایی...

در هر حال حواست جمع باشد زیاد سمتشان نرو از نامه

های من هم به هیچ وجه چیزی به شان نگو.

بنی صدر که رییس جمهور بود به این منافقاها بها میداد حالا که فرار کرده دیگه قدرتی ندارند. من ماندم اصلاً عمو منصور به چی این اسکندر دل خوش کرده که می خواهد بهش دختر بدهد؟

بازهم می گویم این اسکندر هنوز هم عضو سازمان است دروغ گفته که بیرون آمده. خدا به خواهر غریبم رحم کند.

با نهایت تأسف _ بهروز تو

خرداد ۶۰

سه ماه دیگر برای تولد بچه می آیم اینبار قولم قول
است.

بهروز تو _ شهریور ۶۰

_ حاشیه _ هر وقت قلبم / اینطور بی قرارت می شود، به
خدا می سپارمت.

اصلاً حالا بعد از محمد علی رجایی، چه کسی رییس
جمهور بشود؟ تازه کشور داشت رنگ یک دولت خدمت
گذار و بی ریا را به خودش میدید!

این کار نفوذی هاست کار منافق هایی که از پشت
خنجر می زنند. به خیالشان یاران انقلاب را از مردم
بگیرند تا دوباره زیر بار ظلم برویم؟ نه!

قلب ها اینجا شکسته است اما انتقام این ظلم بزرگ را
از دشمن می گیریم حزب خدا همیشه پیروز است!
مهتاب جان حتماً خیلی ترسیدی اوضاع زاهدان هم
آشفته ست. این منافقین پلید که مردم را به رگبار
بستند حالا تهدید به بمب گذاری کردند.

خیلی مراقب خودت باش!

با اینکه سرهنگ صیاد شیرازی فرماندهی کل قوا را
بعهده گرفته و پشت سرهم جلسه داریم اما ان شالله

خوب می داند قلب این نبرد به نبوغ و تلاشش محتاج است. فرماندهی تازه دامادمان اینجاست بعد من بلند شوم بیایم خانه؟
بگذار خیالم از بابت تو یکی راحت باشد.
کمتر بی قراری کن بانو!
اینبار که بیایم میرویم آن لباس مروارید دوزی که برایت نشان کردم را می خریم بیوشی محشر می شوی! دلم می خواهد تنت ببینمش با آن گل سر سفیدی که روز عقدمان به موهایت بسته بودی...
قربانت، قربانت، هزاربار جانم به قربان تو و فرشته ی کوچکمان که همراهت است!
بهر روز تو_ مهر ۶۰

نامه ی هفدهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

بازهم که بی قراری می کنی بانو! منکه گفتم برای تولد بچه می آیم. فقط یک ماه دیگر مانده راستی سلام، باورکن از هفته پیش که تلفنی حرف زدیم و تو یک کلمه نگفتی و فقط گریه کردی، تاحالا فکرم مشغول توست!
ولی منکه نمی توانم هر ماه مرخصی بگیرم بیایم خانه.
باور می کنی سیدعلی خامنه ای را دوباره جبهه دیدم؟
با وجود مجروحیت دستش بازهم آمده در دل خط!
بازهم می گویی من برگردم خانه؟
می دانی جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه، همین حسن باقری خودش تازه داماد است!

تو بودن، دیدمت. خوب یادم هست همیشه نگاهت را با نجابت از من دور می کردی، وقتی من بودم با صدای بلند نمی خندیدی. طوری رفتار می کردی که هرگز فکرش را هم نمی کردم دوستم داشته باشی و یا حتی به من فکر کنی. زمانی که من احساسم را نسبت به تو در قلبم پیدا کردم، گمان بردم تو هم مرا دوست داری. اما هیچ گاه فکرش را هم نمی کردم این علاقه اینقدر زیاد باشد که به خاطر خواسته ی من و حمایت از مردم کشورمان، بتوانی کسی را که با او بزرگ شده ای و لحظه لحظه دوستش داشتی به آتش و خون بسپاری! تو بخاطر رضای خدا و دفاع از مردم کشورمان از من گذشتی. به خدا قسم از چشمان پاک و مهربانت شرمسارم مهتاب جان! از تو می خواهم حسین را همانطور که خودمان بزرگ شدیم، با عشق

نامه ی هجدهم، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام عشق من، سلام زندگیم، برای کی بنویسم جز تو؟ شب عملیات است و بچه های گردان تا دقایقی دیگر از شب زمان دارند. بعضی از بچه ها به نماز ایستاده اند. برخی وصیت نامه می نویسند و کم کم زمان خداحافظی فرامی رسد. تا ساعاتی دیگر شاید آخرین برگه ی زندگی این دنیای مان رقم بخورد. دلم می خواهد در این زمان و همین لحظه و شاید در آخرین دست نوشته ام برای تو بنویسم. مهتاب جان می خواهم امشب برای تو بنویسم. برای تو که به خاطر من بر قلبت پا گذاشتی و دلت را در راه عشقت فدا کردی! نمی دانم چرا امشب اینقدر به یاد آن شب زمستانی می افتم؟ اولین شبی که پس از سالها در کنار

می رسد لحظه ی رسیدن من
می شوند خوابهای من تعبیر
عشق هربار از تو می شود آغاز
تا ابد هم نمی کند تغییر
بازهم آوای من منتظر و...
از من این عشق را بپذیر

بهروز تو _ آذر ۱۳۶۰

امام حسین(ع) بزرگ کنی. و اگر دیگر برنگشتم به او
بگویی که پدرش جانش را فدای اسلام کرد. فدای
مردم بی دفاع کشورش. فدای میلیونها حسین و
مهتابی که نمی خواست زیر چنگال متجاوزان اسیر
شوند. مهتاب جان از تو می خواهم حلالم کنی و اگر
بی وفایی کردم و رفیق نیمه راه شدم مرا ببخشی.
عزیزم از تو می خواهم حتی لحظه ای در راه درستی
که انتخاب کرده ایم تردید نکنی و تا آخرین نفس از
میهن و دینت دفاع کنی. از تو می خواهم با چادر
سیاهت خون سرخم را تازه نگه داری. اگر چشمانم بار
دیگر لیاقت دیدن چهره ی دلنشین و معصومت را
نداشتند، خداحافظا!

قلم و کاغذ در دست به هیچ کجا نامه می نویسم. به من بگو بهروز، بگو چکارکنم؟ امروز بعد از نماز آخرین نامه ات را خواندم برای چندمین بار نمی دانم! اما مثل روز اولی که به دستم رسید با شوق و اشک خواندمش و روی چشمانم گذاشتم. می گویند امروز چهارمین سالگرد توست. چهارمین سالگرد جای خالی ات. امروز اینجا تصمیم گرفتم برایت نامه بنویسم چون همه می گویند دیگر نمی آیی. من هیچ دروغی را دوست ندارم هرچند دوست داشتنی بنماید اما بازگشتت دروغ نیست. و این فقط یک خیال عاشقانه نیست. دلم می خواهد شعرم را گوش کنی:

نامه ی نوزدهم (چهار سال بعد)، مهتاب (اولین نامه):
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
چه بنویسم! به کجا باید بنویسم؟ اصلاً چطور بنویسم؟ مگر می شود عشق را به بند جملات کشید؟ از خودم بگویم یا از تو؟ یا از پسرمان که دارد در حسرت آغوشت قد می کشد؟ نامه هایم به صلیب سرخ و سازمان ملل، بی نتیجه بود. هیچی!
هیچ خبری از تو نیست، حتی یک نشانه. می گویند طوری گمشده ای که انگار از اول نبوده ای. مثل یک ستاره ی دنباله دار که با همه وجود در آسمان هستی بدرخشد و ناپدید شود، پنهانی و ادامه راحت می درخشد. هرجا فکرش را بکنی رفته ام. هرکاری توانستم انجام داده ام. اما حاصل چهار سال انتظار و پریشان حالی ام رسیده به اینجا، کنار یک مزار خالی

این دل گمشده را سخت به آغوشت کش
که به فتوای تو او عاقبت انسان شده است

مهتاب تو _ آذر ماه ۱۳۶۴

پری قصه ی آبی که بیابان شده است
ذوق یک غنچه به باغی که خیابان شده است
خسته ام مثل صدای غمی از حنجره ای
یا دو چشمی که ز دیدار تو حیران شده است
دست رد بر دل تقدیر زدم تا با تو
راه جویم به بهاری که زمستان شده است
فاش گوید صنم اشک به چشمانم باز؛
زندگی قصر بلوری ست که زندان شده است
منکه از عشق گذشتم ز چه رو قصه ی من
مثل تقدیرِ غمِ یوسفِ کنعان شده است
دیر فهمیدم از این شهر که افسوس اما
قسمِ سود و زیان ظاهرِ ایمان شده است

می شود که آرام می شود و دوباره می خوابد. هرچند یک روز درمیان پدرم و پدرت می آیند حسین را می برند پارک و می گردانند اما هیچکس نمی تواند جای را برایش پر کند. بچه ام که هیچ خاطره ای از تو ندارد همش می پرسد: «بابایی منو دوست داشت؟ باهام چه بازی می کرد؟ مثل بابای مجید که مجید و میذاره رو کولش، بابایی منم می برد اون بالای بالا؟»

با حسرت های این بچه چه کنم بهروز؟ بی انصاف با حسرت های خودم چه کنم؟ آخرش از دوری ات دق می کنم! من دیگر خسته شدم بهروز.

الان دیگر لحظه های آخر سال است. سال دارد نو می شود زیر این آتش و خون در کنار مردمی داغ دیده و منتظر، منتظر اتمام این حمله ی وحشیانه ی بعثی ها.

نامه ی بیستم، مهتاب :

به نام خداوند بخشنده ی مهربان امروز بعد از نماز صبح که رفتم نان بگیرم برای یک لحظه بوی عطر در مشامم پیچید. با خوشحالی برگشتم اما تو را ندیدم. وقتی آمدم خانه یک راست رفتم سراغ کشوی لباسهایت. عطرت برداشتم و حریصانه بو کشیدم. تا به حال هرجایی رفته ام بازارها را زیر رو کردم اما هیچ عطر حرمی بوی عطر تو را نمی دهد. از عطرت روی شانه هایم زدم، روی موهایم حتی پشت پلک هایم! بعد رفتم نشستم رو به روی عکس دونفره مان می دانی از اتاق پذیرایی برش داشتم. به اصرار حسین گذاشتمش روی کمد اتاق خودمان. نصفه شب بیدار می شود گریه می کند نگاهش که به عکست می افتد، انگار خیالش راحت

مثل تو بشود. حواسم به حسین مان هست خوب
خوب. آخرش که تو می آیی مگر نه؟!
من برایت همه چیز را می گویم و تو دلجویی می کنی!
راستی، عیدت مبارک بهروز من!
مهتاب تو _ فروردین ۶۵

با این حال مردم پر شور ایران را که میشناسی، عید
عید است. هرچند در پناهگاه و زیر نور چراغ نفتی!
راستی حالا که حسین مان بزرگتر شده می خواهم
بروم با خانم های مسجد برای کمک به جبهه، نگران
نباش ما خانم ها در مسجد، پشت جبهه ایم نمی
گذارند جلو برویم. الان وضع خیلی فرق کرده. بعد از
عزل بنی صدر خائن، همه چیز تغییر کرد. هرچند داغ
شهادت محمد جهان آرا که با تمام توان برای حفظ
شهر تلاش کرد، بر قلب ها باقی ماند اما به قول امام :
«خرمشهر را خدا آزاد کرد»

کاش بودی و آزادسازی خرمشهر را می دیدی!
می دانی بهروز، من این درک عمیق مسائل را از تو
یاد گرفتم. و با تمام وجود شوق دارم که پسرمان هم

مزدور آمریکا و نوکر شاه، تا رساندن مفهوم و تعداد خلبانها و کودتای هوایی که به لطف خدا کودتایشان لو رفت و بی نتیجه ماند. همان موقع من از نامه ات سردر نیوردم بخصوص بخاطر اینکه گفته بودی کلمه رمز، فرزند نداشتته مان است! فقط همان طور که گفתי به برادران سپاه رساندمش اما حالا معنی اش را می فهمم و نگرانی تو را!

برایت شعر گفتم گوش کن:

تو را خیال کرده ام یا که حضور داشتی؟

ای همه ی هستی من سنگ صبور داشتی

من چه کنم بی تو چرا، چگونه زندگی کنم؟

قرار شد بدون تو ، صبور بندگی کنم

نامه ی بیست و یکم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

چند دقیقه پیش داشتم نامه هایت را زیر و رو می کردم بلکه نشانی پیداکنم. چیزی که بتوانم به عباس بگویم شاید بشود ردی از تو پیداکرد. البته اوایل بی خبری هایم، اکثر نامه هایت را به او نشان دادم بلکه بتواند کاری بکند. اما بعضی از نامه هایت را نمی شد به او بدهم. آنقدر که سرتاسرشان عطر عاشقانه پاشیده بودی! امروز لابه لای همان نامه ها، نامه ای را پیدا کردم. همان نامه ی رمزی که برایم فرستادی. قایمش کرده بودم. اما می بایست می سوزاندمش. بلاخره دادمش دست عباس. می گفت در مورد پایگاه نوژه همدان است. از هنرمندی ات در پوشش کلمات و جملات می گفت در رساندن مفهوم خیانت بختیار

نامه ی بیست و دوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
بی اختیار خیره ی ساعت شده ام. این خاصیت انتظار
است .

صدای تیک تاک ساعت افکارم را در آغوش می گیرد .
زمان را برایم عقب می کشد و خاطراتم را از پیش
چشانم می گذرانند. خوب یادم هست از شبنم های
شوق آسمان آن شب، تا نذر هرسال مادر بزرگ
زیباترین راهی که من و تو را پس از سالها به هم
رساند. آن موقع من چهارده سال بیشتر نداشتم. یک
دختر نوجوان که تمام هیاهو و دغدغه اش تو بودی.
آن شب بارانی وقتی سینی چای را آوردم، در دل و
ذهنم خیال تو می چرخید. خوب حواسم جمع بود. تو از
دور به من چشم دوخته بودی برای لحظاتی به من

نگفته بودی از ازل، قرار رفتنت به جاست

برای تو شکوه عشق، در آسمان حق به پاست

بیا که اشک های من، سهم نبودن تو است

یکی نبودِ قصه ام، غرق سرودن تو است

برای حق قیام تو، عشق شد امتحان تو

سکوت و غم تمام من، صبر شد امتحان من

می دانی تنهایی بزرگ کردن پسرمان چقدر سخته؟

مهتاب تو _ تابستان ۱۳۶۵

از خیال و قلبم بیرون کنم. اما ماه ها تلاش من پس از یکبار دیدن تو بی نتیجه می شد.

بچه تر که بودم همیشه دلم می خواست با بچه ها در کوچه بازی کنم اما مادرم اجازه نمی داد. وقتیها می که ما می آمدیم خانه ی شما و یا مادرت به مادرم سر می زد و تو با او می آمدی باهم بازی می کردیم. یادم می آید همیشه فکر می کردم بزرگ هستم و حواسم جمع همه چیز بود بجز تو، و اما حالا حواسم جمع هیچ چیز نیست جز تو!

اینقدر دلتنگ توام که انگار لذت مادر بودن را درست نمی فهمم. می دانی پسرمان با شنیدن چه شعری هرشب چشم های قشنگش را می بندد؟ این برگ گل لطیف که همه ی وجودش عطر تو را می دهد، آنقدر بهانه می گیرد تا برایش این را بخوانم: " پدرم رفته

خیره شدی، نمی دانستم در سرت چه می گذرد. نمی دانم چرا اما وانمود کردم متوجه نگاهت نیستم. بعد از دقایقی تو چای نخورده رفتی در حیاط و تا صبح ندیدمت.

آن شب با خود فکر کردم حتماً تو هم من را دوست داری. و این بهترین چیزی بود که من می توانستم به آن دلخوش کنم.

دقایقی قبل از اذان صبح سرم را به دیوار تکیه زدم و برای لحظاتی چشم هایم برهم رفتم. در خواب دیدم که ناباورانه به پیکری غرق خون چشم دوخته ام. سرم را کج کردم تاچهره اش را ببینم. و با حیرت چشمان نیمه باز تو را دیدم. وقتی بیدار شدم ذهنم آشفته بود. با خود فکر کردم که قسمت من از زندگی، تو نیستی. بعد از آن شب تمام تلاشم در این جهت بود که تو را

این گفتگوی همیشگی من و پسرمان است. حرف هایی که هر دو از بر شدیم اما باز هم هر شب تکرار می کنیم. انگار هر دو اصرار داریم دیگری را قانع کنیم و آخرش از چشم های نیمه بازش می فهمم خوابش برده. گوشه ی لباسم را محکم در دستش گرفته و خوابش برده!

بهر روز من صد هزار صلوات و چهل روز روزه نذر کردم که برگردی!

خدا شاهد است دیگر طاقت دوری ات را ندارم!

مہتاب تو _ پاییز ۱۳۶۵

بجنگه، پدرم یار تفنگه، رفته آزادی بیاره، همه جا لاله بکاره... " به اینجا که می رسم همان بیت های قبلی را تکرار می کنم اما حسین با صدای شیرینش بقیه اش را زمزمه می کند: «پدرم همیشه می گفت، بعد من تو مرد جنگی، آگه دیگه برنگشتم، تو باید با دیو بجنگی...» و آرام آرام گریه می کند. گریه می کند و گریه می کنم.

بعد وقتی که چشم های براق و روشنش خمار شد، آهسته می پرسد: «مامان من کی بزرگ میشم؟»

من هم در حالی که موهای موج دار و تیره اش را نوازش می کنم می گویم: خیلی زود

لبخند رضایت گوشه ی لبهایش می نشیند و می گوید: «وقتی بزرگ شدم منم میرم جبهه»

من آهی می کشم و با صدایی که می لرزد می گویم:

ان شالله تا اون موقع جنگ تموم شده عزیز دلم

محلّه بروید. من و تویی که ده سال با هم بزرگ شده بودیم، فرسنگ ها از هم دور شدیم. یادت هست چهار سال بعد، زمانی که تو را در نذری مادر بزرگم دیدم تمامش از مواجه شدن با تو فرار می کردم؟! آن موقع فکر کردم که حتی اگر تو نیز مرا دوست داشته باشی با اختلاف های پدرنمان و وضع پیش آمده چطور می توانیم زندگی خوبی باهم داشته باشیم. این خیال آشفته پس از دیدن آن خواب، قوّت گرفت. پس از آن خواب با خودم فکر کردم که آینده ی من هرچه باشد از تو فاصله ی زیادی خواهد داشت. پس نگه داشتن عشقت در قلبم خیانتی بود بزرگ، هم به خودم و هم به هرکس که بعدها با او ازدواج می کردم. پس هر وقت تو را می دیدم نگاهم را از تو دور می

نامه ی بیست و سوم، مهتاب :

به نام خداوند بخشنده ی مهربان وقتی به یاد کودکی می افتم، دوران سرشار از شادی و فارغ از غم فردا... از خودم می پرسم چطور اینقدر زود گذشت؟ آن روزها همه چیز خوب بود. حتی تفاوت عقاید پدرانمان موجب دوری ما از هم نمی شد. نه تا وقتی که ماجرای خانه ی میرزا پیش آمد. بعد از آنکه نیمه شب سربازهای شاه به خانه ی میرزا حمله کردند و به جرم عزاداری و نوحه سَرایی امام حسین(ع) او را دستگیر کردند، چشم همه به سمت پدرت چرخید. اما پدرم می گفت که کار پسر فرنگ رفته ی همسایه است. منمهم حرفش را قبول داشتم ولی بقیه ی اهل محل نه! و شما مجبور شدید از آن

و عاشق حقیقی، جز سعادت معشوق خود را نمی خواهد.

گریه ی من به حال خودم است به جاماندنم. پیکر خسته ام توانایی جنگیدن را نداشت. اما دل شکسته ام که آرزوی پرواز داشت...

بازهم زمان، بار دیگر بر گیسوان هستی دست کشید و مرا در آشفته‌گی انتظار تنها گذاشت.

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۶۵

کردم و راهم را دورتر.... آنقدر دور که به تو نرسد! این کار زیاد هم سخت نبود نه سخت تر از بیرون بردن از قلبم! آن روزها هرگز فکر نمی کردم عراق به ایران حمله کند. یک طرف عراق و حامیان غربی اش و طرف دیگر وطنم! کشوری که در خاکش به جهان چشم گشودم. زیر آسمانش قد کشیدم.

در تلاطم لحظه هایش انقلاب اسلامی را انتخاب کردم و در تنفس صبحگاهش عاشق شدم! اما هرگز، هرگز گمان نمی کردم تو اسیر شوی. پرستویی که هیچ گاه به آشیانه باز نگشت! آن روزها هرگز به ذهنم نمی رسید چنین روزی بیاید که بر مزار خالی ات بنشینم و به سرنوشت غمبار خود گریه کنم. گریه ی من به خاطر رفتن تو نیست. تو به عشقی فراتر از عشق من رسیدی به خدا!

اش رفته بود حالا نوبت مامان منیژه است. اما خبر خوب سوم. عباس دارد ازدواج می کند. فکر میکنی با کی؟ اگر بگویم باور نمی کنی با آجی مینا! فکرش را می کردی بعد از جدایی مینا از آن اسکندر بی صفت، عباس پا پیش بگذارد؟

یکسال بعد از خبر مفقود شدن مینا از اسکندر جدا شد. کی باورش می شد اسکندر با آن ریش بلند و تحصیلات چنین آدمی باشد؟ حالا باید ببینی اش یقه اش را باز می گذارد زنجیر می اندازد دور گردنش، تسیحش هم گویی بریده که دیگر دست نمی گیرد. جنگ که شد فرار کرد که ترکش نخورد. اواخر زندگی مشترکش با مینا دعا می کرد که مینا باید چادرش را بردارد. وقتی اسکندر با مادر و برادرش آمده بود خانه ی سید که ریش سفید محل بود، در جمع بلند شد و

نامه ی بیست و چهارم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

مژده بده بهروز، سه خبر خوب دارم. خبر اول و دوم مال من و توست و خبر سوم مال عزیزترین دوستت. خب از خودمان شروع می کنم مثل اینکه کم کم انتظار به پایان می رسد. عباس گفت که از همان نامه رمزی چیزهایی دستگیرش شده در مورد تو و آخرین کسی که در عملیات با تو بوده. همان همسنگری همدانی ات. پیگیری ی کرده اسمش را پیدا کرده انگار اسیر شده، اگر بشود از طریق صلیب سرخ نامه نگاری با او داشت شاید خبری از احوال تو دستگیرمان شود. خیلی خوشحالم از صبح تا الان در کوچه و خیابان شیرینی پخش می کنم. خبر دوم اینکه پدرت راضی شد مادرت را تنها بفرستد مکه، خودش که زمان جوانی

می لرزید. زخم بازویش هنوز خوب نشده بود که نامرد
کبودی دیگر زیر چشمش گذاشت. اما خدا همانطور
که وعده داده روزی را از جایی که فکرش را نمی
کنیم می بخشد. عباس دیشب در مراسم خواستگاری
می گفت که از همان بچگی مینا را دوست داشته اما
می ترسیده پا پیش بگذارد.
وای بهروز تنها تو حال مرا می فهمی که امشب چقدر
خوشحالم!

مهتاب تو _ بهار ۱۳۶۶

شروع کرد به بی احترامی و توهین به امام خمینی، من
که طاقت نیاوردم. بلند شدم و گفتم: تو حکومت امام
خمینی بهش توهین می کنی!! از پسر پیغمبر خجالت
نمی کشی؟ برو بیرون! امثال بهروز رفتن جبهه تا
نذارن پای دشمن به خاک کشور باز بشه. تا آزاد
بمونیم. اون وقت تویی که زیر سایه ی این انقلاب به
جایی رسیدی، به رهبر این آزادی و انقلاب توهین می
کنی؟ تو اگر غیرت داشتی باید مشتت گره خورده ی
الله اکبر جبهه بود. نه جای مشتت زیر چشم زنت!
این را که گفتم پرید جلو که مرا بزند ولی سید جلویش
را گرفت. آخرش هم با دعوا و سر و صدا بیرون رفت.
اما دیگر نگذاشتم مینا را ببرد. حواسم به او بود که از
زمان آمدنش به خانه ی سید، به مینا چشم و ابرو می
آمد که حسابت را می رسم. دستان مینا از ترس

منجی برسد نکو کند حال جهان
وین وعده بُود به ظالمان لیک گران
تا آمدنش همه به حق برخیزیم
بی ترس و بدون واهمه برخیزیم
تا ریشه ی ظلم برکنیم می مانیم
والعاقبة للمتقين می خوانیم

چطور باور کنم سفره ای که به شادی و سرور پهن
شده با غم و اشک جمع می شود؟!
جشن عقد مینا و عباس به هم خورد. آن هم با خبر
شهادت چطور بگویم؟ چطور برایت بنویسم؟ مادرت...

نامه ی بیست و پنجم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
عمریست که ما به غصه ها خو کردیم
پُر چین و چروک خط آبرو کردیم
عمریست که قلب ما ز غم غافل نیست
روز و شب مان به خنده ای نایل نیست
گرچه به جهان نشسته طوفان بلا
امید به دل فیکنده قرآن خدا
روزی برسد که غم به پایان آید
این غم زده شب ، روز به سامان آید

نامه ی بیست و ششم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

بعد از آن همه رنج و غصه حالا یک حال و هوا ی جدید در خانه مان سرشارست. امروز پسرمان برای اولین بار مدرسه رفت، خودم لباس مشکی ام را راضی نشدم دریاورم ولی پدرت به زور لباس مشکی از تن پسرمان درآورد. بعد از تو و مامان منیژه تمام دلخوشی اش شده این بچه!

امروز وقتی کنار حسین ایستادم و بدرقه اش کردم با تمام وجود جای خالی تو را حس کردم .

راستش یاد زمانی افتادم که برای اولین بار رفتی جبهه و من با بغضی درحال شکفتن و چشمانی لبریز اشک بدرقه ات کردم. بعد از آن به خاطر مسئولیتی که داشتی دیر به دیر می آمدی خانه و زود می رفتی. پدر

بهر روز مامان منیژه رفت پیش خدا در خانه ی خدا! سعودی ها حاجی های ایرانی را به گلوله بستند. آن هم در حال انجام واجبات حج! آنقدر حالم بد است که نمی توانم با کسی حرف بزنم. هیچ کس جز تو! حال پدرت تماشا ندارد. اول رفتن تو حالا هم... آنقدر گریه کردم که دیگر درست و حسابی نمی بینم... پس کی این آشفتگی و ستم تمام می شود؟ کی امام زمان (عج) می آید و این جهان تاریک را روشن می کند؟

مهتاب تو_ تابستان ۱۳۶۶

خودشون بیان نامه هاشون میاد. نامه شون نیاد، یک نفر پیدا میشه که جبهه دیده باشدشون. اما حتی یک نفر هم پیدا نمیشه که بهروز رو دیده باشه»

آن روز برای اولین بار دلم از حرف های پدرم شکست. نگاهم را به عکس امام خمینی (ره) دوختم بعد رو به پدرم گفتم: بهروز به حرف امام رفت جبهه، این راه رو خودش با ایمان و اعتقاد انتخاب کرده.

اشک در چشمانم حلقه زد. خم شدم و دست پدرم را بوسیدم. نگاهم را به چشمان مهربانش دوختم. پدرم با دیدن اشکم چشم هایش را برهم گذاشت. بعد از لحظاتی چشمان پر اشکش را باز کرد، دست بر زانوش زد و مثل همیشه با آوای آرام یاعلی(ع)، بلند شد و فقط گفت: «خداحافظ»

و مادرت هروقت مرا می دیدند از من می پرسیدند که تو کجا هستی. منم که نمی توانستم به آنها بگویم.

تو گفته بودی: «شوخی نیست، همیشه به کسی گفت. حتی افرادی که به اونا اعتماد داریم. سینه ام پر از اسرار جنگه. اسراری که با فاش شدن هر کلمه اش جون هزاران بی گناه به خطر میفته» پدرم بعد از چند بار که به پادگان رفته بود و از تو خبری دست گیرش نشده بود، غرغر می کرد. یک روز که طاقتش تمام شده بود، آمد خانه مان. آن روز برعکس همیشه سراغ حسین را نگرفت یگراست رفت در اتاق پذیرایی زیر عکس امام نشست. دستش را گذاشت روی پایش و با ناراحتی شروع به گله کرد: «آخه دختر گلم اگر شوهرت جبهه ست پس چرا خبری ازش نیست؟ چرا این همه مردم که میرن جبهه از شون خبر میاد.

نامه ی بیست و هفتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

تنهایی سخت می گذرد بهروز، هر غذای لذیذی که

می خورم، هر صحنه زیبایی که می بینم هر حس

قشنگی که دارم، می خواهم تو هم در آن سهم داشته

باشی!

همین ساده قدم زدن کنار یک دیوار شانه به شانه ی

تو، برایم یک رؤیا شده!

چند روز است به شدت سرماخورده ام .

گلویم درد می کند.

خسته ام، کارم از ناز کردن گذشته و به نیاز رسیده،

نیاز دارم کنارم باشی! فکر میکنم بدترین درد دنیا

آن روزها خیلی سخت می گذشت. تمام مدت نگران تو

بودم. هر وقت شهر را بمباران می کردند و در آن

اضطراب و آشفتگی حسین را بغل می کردم و می

رفتم زیر زمین، در آن حال تنها به تو فکر می کردم

که یک لحظه هم آتش روی سرتان قطع نمی شود. آن

روزها از چنین روزی می ترسیدم از جاماندن!

از تنها ماندن!

مهتاب تو _ پاییز ۱۳۶۶

بهرروز، من به حال آنها که عشق پاک را با هم قسمت می کنند غبطه می خورم!

دلہ تو را می خواهد...

نومید از طاق نگاهش می گذشتم

گفت ای که داری ادعای عشق، برگرد

اینجا محک خوردن به آسانی نباشد

رفتی ولی از ردپای عشق، برگرد

تو اول راهی و مشکل شد برایت

ای خواستار بی وفای عشق، برگرد

تنهایی ست. شاید تنهایی سهم بزرگ من از زندگی بود! اما تو باید برگردی راه دیگری ندارم. من برای زنده ماندن امیدوار می شوم که برمی گردی. اگر بیایی مثل گذشته ها بعد از نماز صبح می رویم قدم می زنیم آنقدر راه می رویم و حرف می زنیم که جاده ها تمام شوند. آن وقت اگر باران بیارد بازهم چادرم را می کشم روی سر هر دو مان، بعد تو مثل گذشته می گویی :

«حیف نیست، از بوسه های لطیف آسمون قایم بشیم»

بهرروز من گوش کن، حدیثی از امام صادق (ع) شنیدم:
«همانا مؤمن غبطه می خورد ولی حسد نمی ورزد و منافق حسد می ورزد ولی غبطه نمی خورد.»^۱

به خدا قسم هرکس در این آب و خاک عاشق می شو،
مدیون تو است، که همه چیزت را فدای آزادی مردم
و سرزمینت کردی!

مهتاب تو_زمستان ۱۳۶۶

من خلعتی پر بار بر دوشت نهادم
بر تن کن این زیبا ردای عشق، برگرد
بگذر ز دنیا، دوری از حرص و هوس کن
خشنود کن جان را فدای عشق، برگرد
هرکس به نحوی می کند این راز تفسیر
اخلاص شد اما بهای عشق، برگرد
این عشق هم این قلب هم نزدت امانت
آخر دهی شان به خدای عشق، برگرد
این بار من هستم که می خواهم بمانی
بگذر ز هرچه ماسوای عشق، برگرد

نامه ی بیست و هشتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

امروز دوباره پس از ماه ها می نویسم. نه اینکه در این مدت دلم نخواسته بنویسم اما راستش یک مدت پدرت را به زور آوردم خانه مان. گفتم تنهایی برایش سخت است حالا که مامان منیژه نیست.... حتی کمتر می رفتم در اتاق که خیال نکند تنهایش گذاشته ام. به پدر و مادرم هم که هر روز می آمدند خانه مان خرید می کردند و حسین را می بردند می چرخاندند گفتم فقط هفته ای یکبار بیایند که پدرت راحت باشد. باورکن مثل پروانه دورش می چرخیدم. همینکه حسین از خواب بیدار می شد و از سر و کولش بالا میرفت

آرامش به چهره ی پدرت برمی گشت. اوایل راضی بود اما دو روز پیش وقتی داشتم ناهار درست می کردم آمد داخل آشپزخانه به دیوار نمود و آجری تکیه داد از نورگیر یک نگاه به آسمان اندخت و گفت:

«دخترم من دیگه تحمل ندارم»

زیر گاز را خاموش کردم و پیش بندم را درآوردم. رفتم کنارش و با نگرانی پرسیدم: تحمل چی رو بابا؟

پدرت نگاهش را در چشم هایم گرداند و چیزی نگفت. در یخچال را باز کردم یک لیوان آب دستش بدهم که همان دو،سه تخم مرغی هم که در یخچال باقی مانده بود، افتادند و پخش زمین شدند. یک نگاه به سبزی داخل ماهی تابه انداختم و ناراحت این بودم که حالا

بلیت میگیرم...

حرف هایم را با صدایی که می لرزید قطع کرد و گفت:
«نه بابا... باید تنها برم...دوای دردم تنهاییه»

بعد پیشانی ام را بوسید و گفت: «حلالم کن دخترم

خیلی بهت زحمت دادم»

فکر نکنم بعد از مسافرتش برگردد خانه ی ما، قبل رفتنش هم کلی خرید کرد آنقدر زیاد که آشپزخانه ی کوچکمان دیگر جا نداشت.

نمی گویم سخت نیست اما چه می توان گفت پیش خدایی که خالق عشق است که گر نمی پسندیم نباید در این راه قدم بگذاریم!

ناهار را چکار کنم که خنده ی پدرت توجهم را جلب کرد. دیدن خنده ی پدرت بعد از مدت ها مرا سر شوق آورد. منمهم با او خندیدم.دستم را گرفت مرا بیرون برد. در راهروی مقابل آشپزخانه ایستاد. همانطور که سرش پایین بود گفت: «همه جای این خونه بوی بهروزمو میده. خونه خودمم که میرم همش صدای منیژه تو گوشمه!»

نفس عمیقی کشیدم که به آه شکست. نگاهی به حلقه ام انداخت و با چشמהایی که از اشک می درخشیدند گفت: «می خوام برم پابوس آقا امام رضا» به سختی لبخندی زدم و گفتم: خب باباجون سه تا

با هر قدم که در مسیر زندگی مان بر می داریم، سرنوشت جهانی را تغییر می دهیم و هر انسانی با امتحان انسان دیگر، امتحان می شود. حتی اگر او را هرگز در زندگی اش نبیند. که این خاصیت انسان بودن است.

بهر روز یادت می آید صبح روز بعدِ عروسی مان از من چه قولی گرفتی؟ گفتی در هر حالی همه چیز را به تو بگویم. حالا حرفی هست مثل یک بغض، که شرم دارم به تو بگویم اما هست پس باید بگویم. چند وقتی ست برایم خواستگاری آمده. نمی خواهم بگویم کیست و چقدر اصرار می کند. فقط می خواهم بدانی نیامدنت را همه باور کرده اند.

اما من تا زنده ام باور نمی کنم برنگردی!

به قول حاج اسماعیل دولابی: « آهنگر ها یک گیره دارند و وقتی می خواهند روی یک تکه کار کنند، آن را در گیره می گذارند. بلا تشبیه خدا هم همینطور... اگر بخواهد روی کسی کار کند، او را در گیره مشکلات می گذارد و بعد روی او کار می کند. گرفتاری ها، نشانه ی عشق خداست»

راستی که اگر اینطور به زندگی نگاه کنیم، رازهای عجیبی برایمان فاش می شوند. اگر بگویم تنهایی ام باعث شده هر شب با خدایم درد دل کنم، اگر بگویم بی توجهی ها و بد گویی های این مردمان باعث شده امیدم تنها به خدا باشد. انگار همه ی هستی کنار رفته تا من با خدایم خلوت کنم!

ساده لوحانه ست که گمان کنیم انتخاب هایمان در زندگی فقط مربوط به خودماست. اینطور نیست، چون

گفتمش گر با تو باشم، شادِ شاد
و حضور پاک تو، باشد به یاد
ترسم از روزی که غرق آرزو
دور گردم بی حضور عشق او
بیم دارم عشق از یادم رود
و آجل من را به ناکامی برد
گفت با لبخند شیرینش: کنون
گویا دوری ز دنیای جنون
گر بخواهی با دلی محزون روی
کوله بار خستگی با خود بری
روزِ شادی پا بزنی بر روزگار
تا شوی در دفتر دل ماندگار

مهتاب تو _بهار ۱۳۶۷

خیلی خب حالا که غرغر های زنانه ی، بانوی قصه ات
را شنیدی بگذار شعری را که دیشب گفتم برایت
بنویسم:

گفته شد ، دنیا سرای ماتم ست
هر کسی آنجا بماند ، در غم ست
تا شنیدم رخت بستم ، سوی دوست
گفتم آخر ، خانه ام در کوی اوست
دستی آمد ، روی دست خسته ام
گفت: زودست ، من به تو دل بسته ام
خواند: تو من هستی و، منم چو تو
از ندای لطف حق، غافل مشو
رفتنت زودست ، نزد من بمان
یاری ام کن یار، تا اندک زمان

نامه ی بیست و نهم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان

سلام جان من! بهروز باور کن خیلی به پدرت اصرار کردم اما وقتی از زیارت برگشت دیگر خانه ما نیامد. حسین هم که این مدت حسابی به پدرت عادت کرده بود، همش بهانه می گیرد. دیشب آنقدر گریه کرد که بردمش خانه پدرت اتفاقاً عباس هم آنجا بود. آمده بود به پدرت سربرزند. رفتم شام پختم اصرار کردم عباس هم بماند زنگ زدم مینا و عمویت هم بیایند خلاصه قبل از اینکه عباس بخواهد چیزی بگوید به حاج مهدی و پروین خانم هم زنگ زدم. همگی آمدند. پای تلویزیون وقتی آقای آقایی در اخبار اعلام کرد:

"سازمان ملل از ایران و عراق درخواست آتش بس کرده" عباس مثل یک جرعه از جایش بلند شد و با هیجان گفت: «اگه جنگ تموم بشه خوبه ولی ما از دشمن بعضی جز دروغ و جنایت چیزی ندیدیم» با اینکه همه را جمع کرده بودم برای حرف زدن درمورد ازدواج عباس و مینا، اما بحث همه چیز شد غیر از زمان عروسی! دیشب حاج مهدی می گفت: «اینطور که میگن تو این قطعنامه طرف متجاوز که عراق باشه، ذکر نشده»

عباس هم که حسابی در فکر فرو رفته بود، مکثی کرد و گفت: «تازه تو این هشت سال زیاد قطعنامه تصویب شد ولی هربار صدام زد زیر همه چی و دوباره به ایران حمله کرد. احتمال زیاد اینم یک دروغ دیگه ست برای تجدید قوای دشمن و حمله ی مجدد»

نامه ی سی ام، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

عصبانی ام، ناراحتم. چقدر خنجر از پشت خوردن سخت است. صدام همه چیز را زیر پا گذاشت اصلاً مرد نیست که قول و قرارداد بفهمد. ما که پیشنهاد صلح سازمان ملل را قبول کردیم، صدام لعنتی دوباره به مرزهای جنوبی مان حمله کرد. آه که دوباره چقدر اسیر دادیم!

حالا یک خبر بدتر می خواهم بگویم این دیگر اوج کینه توزی صهیونیست ها و نوکرانش است. یکی را اجیر کردند به اسم سلمان رشدی، یک مشت اراجیف و دروغ نوشته، سراسر کتابش به پیامبر(ص) و مسلمان توهین می کند. به پیامبر رحمت که به درستکاری و

منهم که تا آن موقع در این مورد حرفی نزده بودم گفتم: خب چیکار میشه کرد؟ یعنی ممکنه این فشارها باعث بشه امام قبول کنه!؟»

تو چه می گویی بهروز؟ اگر بودی حتماً می رفتی با مسجد با دانشجویها و طلبه ها جلسه می گرفتید بحث می کردید و منتظر امر امام خمینی می شدید. چقدر دلم می خواهد برایم حرف بزنی هرچه که باشد فقط صدایت را بشنوم!

مهتاب تو_ تابستان ۱۳۶۷

را هم خیلی دوست دارم. اصلاً هرکس برای خودش کسی می شود مدیون معلم اش است مگر نه؟ می خواستم کوتاه بنویسم ولی حرفم طولانی شد. تمام حاشیه های کاغذم پر شد، فقط تو راضی باش.

مهتاب تو_ پاییز ۱۳۶۷

محبت شهرت دارد، بد و بیراه می گوید! چطور، چطور این ظلم را تحمل کنیم؟! شکایت خود را به کجا ببریم؟ کاش قدرت این را داشتیم که به فرمان امام این مزدور نامرد را به سزای عملش برسانم.

حاشیه نمی خواستم الان بگویم اما... تصمیم گرفتم بروم نهضت سواد آموزی بعنوان معلم کار کنم. اصلاً اگر تو بودی درس را رها نمی کردم. یادت هست وقتی تربیت معلم قبول شدی و پدرت مخالفت کرد، چقدر ناراحت شدی! پدرت همان موقع هم دلش می خواست بروی دانشگاه می گفت که باید برای خودت کسی بشوی. الان هم یکی دوبار جلوی پدرت حرفش را زدم ولی خوشش نیامد. می گوید که در خانه بنشینم اما من نمی خواهم خرجم را پدرم و پدرت بدهند. تازه معلمی

اما به خیالشان من در رودربایستی اینها را گفتم. در هر حال دیشب مراسم عروسی برگزار شد. ساده و باشکوه! مینا که بله را گفت. یاد خودم افتادم پای سفره ی عقد زیر تور سفیدی که دو سرش را مادرم و مادرت گرفته بودند. مقابل آئینه و قرآن و کنار تو! دلم می خواست بار اول که سید گفت: «وکیلیم؟» بگویم بله. اما زبانم در دهانم نمی چرخید. تا زیر لب بسم الله گفتم، بار سوم شد. خجالت می کشیدم سکوت همه، آرزوهایم، خیالی که کم کم رنگ تحقق می یافت، همه و همه در قلبم هیاهویی به پا کرده بود. باصدای تو، به خود آمدم که زیر لب صلوات می فرستادی. سید برای بار چهارم پرسید: «وکیلیم؟» آرام گفتم: بله!

نامه ی سی و یکم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
سلام عزیز من! ای بوی خوب عشق! ای بهترین آرزو
های قلب شکسته ام!
بعد از آن همه سختی حالا یک خبر خوب دارم. بالاخره
جنگ تمام شد با ایستادگی و هوشیاری امام حقیقت
آشکار و ثبت شد. بالاخره طرف متجاوز، عراق اعلام
شد و این جشن بزرگ با جشنی دیگر همراه شد. جشن
ازدواج عباس و مینا. منکه خیلی ذوق کردم. برای مینا
خیلی خوشحال بودم به اصرار عباس بخاطر سالگرد تو
عروسی را یک ماه عقب انداختند من هرچه
گفتم: بهروز شهید نشده که سالگرد برایش بگیریم. ان
شالله زود برمی گرده و به شما تبریک میگه. دیگه
نباید عروسی عقب بیفته.

زمین چشم دوختم. به سختی سرم را بالا نگه داشتم که نگاهم در آئینه به چشمان مادرت گره خورد. به رفتارم خنده اش گرفته بود. از ترس اینکه یکی از مهمانها چیزی بگوید سرم را به طرفت چرخاندم این بار داشتی به من نگاه می کردی! زیر لب خندیدم تو هم خنده ات را از چشمانم دریغ نکردی. پدرم و پدرت که آمدند خیلی ترسیدم که پدرت به خاطر اختلافاش با پدرم دوستم نداشته باشد. اما محبت تو گویی جایی برای محبت من در قلبش گشوده بود. یادم هست بعد از اینکه عاقد صیغه ی عقد را خواند وقتی حلقه ی ساده ای را که برایم خریده بودی گذاشتی روی برگ گل محمدی و به من دادی نگاهت نگران بود که من ناراحت نشوم. اما من از تو هدیه ای بسیار زیباتر و والاتر از این خواسته های ناچیز گرفته بودم. من از تو

از خجالت شانه هایم را جمع کرده بودم و لبهایم را آرام گاز می گرفتم. نگاهم را نمی توانستم از زمین جدا کنم. دلم می خواست همان موقع به چشم هایت نگاه کنم و ببینم چه حسی داری اما گویی دیواری از آجر بر پلکهایم کشیده بودند که نگاهم را وادار می کرد به زمین چنگ بزند. سید و نامحرم هایم که رفتند. مادر آمد کنارم چادرم را گذاشت رو شانه ام روسری ام را که تا روی ابروانم پایین آورده بودم، عقب زد. پیشانی ام را بوسید و گفت: «سرت رو بالا بگیر عزیز دلم» مادر که بلند شد من آرام سرم را بالا آوردم. نگاهم را به سختی از زمین جدا کردم و به تو دوختم. تو هم داشتی به زمین نگاه می کردی. برایم جالب بود که تو هم خجالت می کشی. چهره ات غرق لبخند بود. نگاهت را که از زمین برداشتی دلم لرزید. و دوباره به

تو گفتی: «در زیرِ چترِ زندگی هم قدم زنیم»
 من گفتم: از جنسِ خاطراتِ لطیف و امیدمان
 یکدفعه شیما که تازه چهار سالش شده بود آمد و
 درحالی که هنوز دو قدم دور نشده بود در جواب زن
 همسایه که آمده بود سرک بکشد گفت: «دارن سرود
 می خونن»
 من و تو خنده مان گرفت. و بعد از چند لحظه خندیدن
 گفتی: «سیلی به درد و رنج و تمامِ غمِ زنیم»
 درحالی که از خنده چشمانم پر اشک شده بودند دستی
 بر چشمانم کشیدم و گفتم:
 با روزگار بسازیم و به شوق هم
 با نگاهت به حلقه ام اشاره کردی و با خنده ی
 صمیمی ات گفتی: «سازی به رنگِ صبر بر بیش و کم
 زنیم»

عشق را هدیه گرفته بودم و همین برایم کافی بود.
 وقتی مهمان های دور تر و غریب تر رفتند درحالی
 داشتم روسری ام را درمی آوردم حس کردم چیزی
 افتاد روی شانهِ ام، دست کشیدم روی شانهِ ام یک
 ورق کاغذ بود. بازش کردم پر بود از یاس سفید. عطر
 یاس نگاه جانم را تازه کرد. هنوز سرمست یاس های
 نامه بودم که تو آمدی و کنارم نشستی. نگاه مهربانت
 را بر چشمانم کشیدی و گفتی: «با صدای بلند بخون!»
 حالا که قسمت است من و تو کنار هم
 با دستِ عشق، غصه و غم را به هم زنیم
 و بعدچند نقطه ... با لبخندِ شوق نگاهت کردم. خندیدی
 و گفتی: «همین الان گفتم، بقیه اش رو تو بگو»
 درحالی که لبخند از لبانم جدانمی شد، مکثی کردم و
 رو به تو گفتم: از ظلمت و خستگی دل، سفر کنیم

کمرم را صاف کردم و با قیافه ی جدی گفتم:
باشورِ مان تبری بزرگ ساختیم
آن را به هر هوس و هر صنم زنییم
تو درحالی که شیرینی در دهانم می گذاشتی بیت آخر
را اینطور گفتی:
«حالا تمامِ عشق، نظاره به راهمان
تا نقشِ خوش به روزگاران رقم زنییم»
آن روز باوری که در سراسر قلبم موج می زد باور تو
بود. باور دوست داشتن تو و باور انتخاب درستی که
کرده ام.

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۶۷

نامه ی سی و دوم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
آخرین ماه بهار دارد تمام می شود و آخرین نفس های
بهار تمام شد.
باز تو مهمانِ چشمانم شدی
هم تپش با قلبِ دستانم شدی
رنگ بر شب های بی تابم زدی
قاتلِ لبهای خندانم شدی
اشک، ای معنای غمهای دلم
دوش که تو ماهِ تابانم شدی

آخ! بهروز، کجایی که در این غم به من کمک کنی؟
اگر استاد حق پدری بر گردن شاگرد دارد. بیا و ببین که
پدر ظلم ستیز و مهربانمان...

بیا و ببین امام مان که قصر پوشالی استکبار را
شکست، همانکه جوانها را باور کرد به پیمانشان اعتماد
کرد و عمرش را برای آزادی مردم گذاشت، دیگر بین
ما نیست!

قلم همچون دستانم می لرزد و چشمانم از جام اشک
لبریز شده اند. جانم از داغ دوری بی خود از خود گشته!
بهروز نمی دانم اگر بیایی و ببینی امام مان پیش خدا
رفته، این رنج بزرگ را تاب می آوری یا نه؟! وقتی خبر
رحلت امام خمینی پخش شد انگار زلزله ی بزرگی رخ
داده باشد. مردم یکپارچه عزایی به پا کردند که نظیرش

شرم کردم من ز ماه نینوا
جویبار چشم گریانم شدی
یادِ چشمانِ علمدارِ حسین(ع)
تو وضوی لب و دندانم شدی
(راه دشوار است و مقصد بس بعید))

قاصدِ آوای پنهانم شدی
راستی فهمیده ام اکنون دگر
امتحانِ روحِ ایمانم شدی

نامه ی سی و سوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
وقتی که عشق با تو هماهنگ می شود

قلبم برای سرزدنت تنگ می شود

دارد سکوت می شکند تا تو گل کنی

جانم حصار شیشه و غم سنگ می شود

با یاد تو نشسته در آغوش پنجره

یک قاصدک به چشم من آونگ می شود

آوای باد سروده برایم صدای تو

قلبم دَف و اشک رُخم چنگ می شود

را فقط در عزاداری عاشورا دیده بودم! چه می شود؟ بعد
از این چه می شود؟ چه کنیم جز اینکه خود را به
خدای خود بسپاریم که اگر خمینی رفت، خدایش
هست که ما بر او توکل می کنیم.

مهتاب تو_بهار ۱۳۶۸

سلام. می بینی چقدر بی طاقت شده ام؟

راستی همسنگری همدانی ات خبرهایی از تو داشت.
اما اطلاعات درستی نمی گذارند به ما بدهد.

نامه هایش را سانسور میکنند. یک سالی می شود که
دوباره تقاضای نامه نگاری با او را به صلیب سرخ
داده ایم اما موفق نشدیم. حالا که جنگ تمام شده کم
کم حرف از مبادله اُسرا به میان می آید و جان من
برای شوق دیدار دوباره ی تو، تازه می شود.

این ندایی ست که در سراسر قلبم فریاد میزند : تو زنده
ایی! و این دوری به زودی تمام می شود. کسی رؤیایم
را باور نمی کند. به خاطر هشت سال که نیامدی، و به

چون موی تو شب به دل آسمان کشید

بندی کز آن پای دلم لنگ می شود

نقاشی عمر مرا بی رمق نکن

دنیای من بی تو چه بیرنگ می شود

رفتن برای دین و وطن بود راه تو

بی تو، تپش برای دلم ننگ می شود

چشمان سر به زیر تو را می کشم به یاد

وقتی میان عقل و دلم جنگ می شود

خوام هیچ چشم ناپاک و هیچ دست آلوده ای به سمت تو بیاد.

انقلاب کردیم که زیر چکمه های ظالم ها نباشیم. اگر من نرم و بذارم چند روز بعد، بقیه هم همین رو بگن اون وقت کی بره جبهه؟ حالا ایرانمون به دفاع نیازداره»

وقتی با بغض پریده در صدایم، پرسیدم : اگه ... اگه اتفاقی برات بیافته چی؟

و تو چه زیبا با جوابت قلب بی قرارم را از افکار بزرگت آگاه ساختی:

« سَرِ خُمِ می سلامت، شکند اگر سبویی »

همه ی اینها را با چشم پر اشک گفתי و رفتی!

خاطر احساسی که دارم، فکر میکنند چون تشنه ی دیدارم در سراب عشق گرفتارم!

پسرمان حسین، خیلی اصرار کرد بیاورمش اینجا. اما من نمی خواهم تصورش از تو یک سنگ قبر خالی باشد. می خواهم خودت را ببیند وقتی که می آیی و برایش بغل باز می کنی، نسیم دستانت را از میان موهایش عبور می دهی، دل به نوک انگشتان می سپاری و جاذبه ی نگاهت او را هم درگیر می کند...

یادت هست روز قبل از تولدش رفتی جبهه؟! یادت هست وقتی اصرار کردم این چند روز هم بمانی تا بچه به دنیا بیاید و بعد بروی گفתי: « به خاطر همین بچه به خاطر تو به خاطر دین و به خاطر ایران میرم. نمی خوام پای هیچ متجاوزی به خاک وطنم باز شه نمی

بهر روز میدانی چشمان پسرمان به تو رفته! با صدای شیرینش که قرآن میخواند یاد تو می افتم. چقدر دلم برای قرآن خواندن تنگ شده بهروز! برای لحن زیبای اذانت، دلم برایت تنگ شده بهروز...

مهتاب تو _ تابستان ۱۳۶۸

من هم گریه کردم. یاد اولین باری افتادم که این شعر را از تلویزیون شنیدم از زبان آیت الله سید علی خامنه ای در دیدار با امام خمینی (ره) بعد از ترورش توسط منافقان، با لحن قشنگی برای امام آن را خواند:

«سر خم می سلامت، شکند اگر سبویی»

راستی که آقا ذخیره ی الهی ست برای این ملت!

وقتی مجلس خبرگان ایشان را برای رهبری برگزید، قلبم آرام گرفت که یار محبوب و مورد اعتماد امام ، این وظیفه سنگین را به دوش گرفت.

تو می خواستی همین را به من بفهمانی، ایثار! واژه ای که اگر لحظه ای عرصه ی عمل را ترک کند، جهان ویرانه ای بیش نخواهد شد!

و من چه لبریزم از عشق تو و این خاک مدیون ایثار تو!

می کنیم. اما زمانی که با درد آشنا می شویم، با تمام وجود چشم می شویم و می بینیم که برای ما روسپاهان پیروز شدن از امتحانهای خداوند به آن راحتی ها که فکر می کردیم نیست. و باز هم باید از خودش کمک بخواهیم. البته قضیه تو با من فرق دارد. بهروز من! تو قبل از اینکه مال من باشی مال خدایی! از خدا نرنجیده ام اما چه کنم دلم راضی نمی شود دور از تو بمانم. دور از تو و هیاهوی بی ریا ی شجاعتت. خیلی ها از شهادت هیچ درکی ندارند و از این امر بزرگ تنها یک واژه را می بینند. خیلی ها عادت دارند از پنجره به آسمان نگاه کنند و با خود بگویند: عظمتی که دیگران گفتند، کجاست؟ آنها آسمان را در قاب کوچک پنجره ی افکارشان محدود می بینند. بی خبر از وسعت آبی آسمان و

نامه ی سی و چهارم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
امروز دوباره دلم گرفته! بهروز جان دوباره دلم می خواهد به یاد تو قلم را بر دل سپید کاغذ به رقص عشق درآورم! عجیب است. وقتی برای ما انسانها اتفاق خوب یا بدی می افتد که قبلاً در قصه ها خواندیم و در فیلم ها دیده ایم با خود می گوییم: وقتی این اتفاق را از دید یک بیگانه می دیدم چقدر متفاوت بود. و اصلاً فکرنمی کردم اینطور باشد. وقتی از دور به روزگاری که مردم در خوب و بد آن گرفتارند می نگریم، چه با شتاب در موردشان قضاوت می کنیم. و وقتی با درد بیگانه ایم، چقدر برایمان آسان است تصمیماتی که در ذهن خود از جانب دردمندان می گیریم و در اندیشه ی بی خبر خویش آنها را مؤاخذه

نامه ی سی و پنجم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

دوباره سلام، بهروز دیگر خسته شدم. وقتی که فشار زندگی چینی ترک خورده ی قلبم را می شکند، با خود می گویم بزنم زیر همه چیز، بزنم زیر عشق، زیر خاطرات، زیر افکارم زیر دنیا! و تنها چیزی که مانع پرواز جان پژمرده ام از قفس خموده ی تنم می شود، حکمت خداست. می دانم که زندگی یک فرصت است. فرصتی که برای هرکس فقط یکبار پیش می آید فرصت انتخاب. وقتی آرام می شوم به یاد آن روزها می افتم. به یاد روزهایی که تو را نداشتم. به یاد روزهایی که تویی نبودی تا به امید آمدنت دل خوش کنم. و فرزندی نبود تا جان خسته ام با هر لحظه دیدنش تازه تر شود. عجیب است حالا که تو نیستی تو

ابرهای سپید و راز های آنها... به خیالشان سهل است، قلبی را که به یادت می تپد کنار بزنی و به خاطر حفظ دین و مردمت سینه ات را سپر گلوله ها کنی...

خبر شهادت همسنگری همدانی ات را به مادادند. زیر شکنجه های وحشیانه بعضی ها پرکشید. چندباری رفته بودم خانه شان پدر پیری داشت که در حسرت دیدار یوسفش فوت کرد و یک مادر تنها مانده، یک مادر منتظر که دیگر منتظر نیست.

و حالا باز هم من ماندم و دلی بی خبر و حالی پریشان!

که آیا تو زنده ای؟

مهتاب تو _ پاییز ۱۳۶۸

از زندگی هستی یا نه! اینطور می توانستم تصمیم بگیرم تو را برای همیشه فراموش کنم یا نه! با خود می گفتم اگر برایم خواستگاری بیاید باید چه کارکنم؟! باید منتظرت می ماندم یا نه! اگر می ماندم تو می آمدی یا اصلاً به من فکر نمی کردی؟! اگر تقدیر این بود که آدم دیگری راهی قلبم شود و ازدواج با کسی غیر از تو سهمم از زندگی می بود، باید از همان لحظه تو را فراموش می کردم. من می خواستم وفادار باشم این یعنی انسانیت، یعنی عشق اما با تو یا بدون تو؟ و در آخر با خیال اینکه هنوز خیلی زود است، منطقم را از مسلخ احساسم بیرون می کشیدم. با اینکه خود را درگیر زندگی روزمره کرده بودم، اما تو هنوز در خاطر من و انتهای قلبم جایگاه محکمی داشتی ولی این احساس را هرگز بروز ندادم. به هیچ کس نگفتم و حتی تو نیز

را دارم اما آن زمان که بودی تو را نداشتم. آن روزها که برای فرار از فکر و خیال تو، مشغول درس و شعر و کار می شدم و گاهی تا صبح به خاطرت گریه می کردم. چون از طرفی قلبم، تمام احساسم تو را می طلبید. و از طرف دیگر شیطان، احساسم را بهانه ی وسوسه می کرد و عقل ناجی ایمانم می شد. این تقابل دیوانه ام می کرد. فال حافظ دردی از دل رنجورم دوا نمی کرد. و گذر زمان تنها مرا تنها تر می کرد. بارها باخود می گفتم ای کاش احساس تو را نسبت به خودم می دانستم. شاید آن وقت برایم تصمیم گرفتن راحت تر بود. تصمیمی که مدت ها پیش گرفته بودم اما باز قول عقل را می شکستم و نقل دل را گوش می کردم. آن وقتها چقدر دلم می خواست از آینده با خبر شوم. تا بفهمم تو در آینده ام هستی یا نه تا بفهمم تو سهم من

و این احساس گنگ چیزی مثل ناتوانی مبهوت کننده
بین خواب و بیداری ست. اینکه نمی دانم باور کنم تو
شهید شده ای یا برمی گردی؟
اما می دانم تنها چیزی که راضی ام به ماندن در این
دنیای فانی می کند، دیدار دوباره ی توست!

مهتاب تو_زمستان ۱۳۶۸

احساس حقیقی ام را نسبت به خودت نفهمیدی. تا
زمانی که سر سفره ی عقد بله را گفتم و در آیینه به
چشمانت نگاه کردم اما مثل همیشه به سرعت به
زمین چشم دوختم. خدا می دانست در قلب و سرم چه
هیاهویی بر پا بود. قصه ی زندگی که تو قهرمانش
بودی و من باورم نمی شد همنشین قهرمان قصه ام
شده ام! بهروز جان حالا راضی ام. از تمام گذشته، از
خدا، از تو و از خودم که با حفظ ایمانم به محبوب قلبم
رسیدم. خدا خیلی مهربان است فقط نمی دانم چرا
بزرگترین آرزویم را، آرزویی که وقتی به آن فکر می
کردم تو را هم فراموش می کردم، برآورده نساخت؟
نمی دانم چرا خدا شهادت را نصیب من نکرد؟

بورسیه تحصیلی خارج شده و خیلی ممتازه، به فرمایش امام خمینی که گفتند: «کشور را رها نکنید» درسش رو ول کرد و اومد کمک مردم.» وقتی شنیدی سید که عضو فدائیان اسلام بود جذب جهاد شد، یکجا بند نمی شدی می گفتی: «اینا الگون برای ما» اما آخرش به نظر بعضی ها تلخ تمام شد. گرچه جام شهادت به کام سید شیرین بود. وقتی منافقین جلوی درب مغازه لباس فروشی اش به ضرب گلوله شهیدش کردند. آن هم در ماه رمضان! چندین روز حال عجیبی داشتی. همان موقع بود که معنی کلام امام را به من نشان دادی که منافقین از کفار بدترند. گفتی: «کافرا وضع شون معلومه اما منافقا ظاهرشونو مسلمون می گیرن ولی در اصل کافرن و از پشت خنجرمی زنن» بهروز، باورت می شود مریم رجوی که بدون رعایت

نامه ی سی و ششم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
بهروز من! ای که بهترین روزهایم روزهای باتو بودن، بود. بی قرارم. دیشب رفته بودم دعای توسل مسجد محله ی بچگی هایمان همان مسجدی که وقتی من تازه به سن تکلیف رسیده بودم، من و تو و مینا و عباس رفتیم نماز ظهر خواندیم. آن موقع تو با اینکه به سن تکلیف نرسیده بودی نماز می خواندی و این برای من خیلی مهم بود. دیشب بعد از این همه سال رفتیم و تمام خاطراتم تازه شد. بهروز آنجا عکس شهید هاشمی را دیدم همان سید مجتبی که همیشه می گفتی:

«عجب فرمانده ای! راستی که فدای اسلام شد»

وقتی گله کردم که چند روز دیرتر بروی جبهه و پیش من و بچه بمانی، برایم گفتی: «سید با اینکه

میشینه همش به من زخم زبون می زنه که : بابای تو شهید نیست معلوم نیست کجا رفته و...»

وقتی چشمان پر اشکم را دید حرف را نا تمام گذاشت، در آغوش گرفتمش سرش را گذاشتم روی قلبم بعد اشکهایم را پاک کردم و نگاهم را به چشمهای معصومش دوختم و گفتم: سروش این حرفها را رو میزنه چون معنی شهادت رو نمی دونه. شهادت یعنی کسی به خاطر خدا و در حال انجام فرمان خاص خدا از دنیا بره، اون وقت شهیده! دفاع از کشور و دین مون هم دستور خاص خداست و کسی که در این راه کشته بشه شهیده .

ولی حسین حرف دیگری زد که تلنگر چینی بند خورده ی احساسم شد: «مامان اگه بابا شهید شده پس چرا تو هر روز کتابا و وسایلو تمیز می کنی به اون لباس

احکام شرعی و الهی، زن رجوی شد، هنوز روسری اش را بر نداشته؟! با اینکه مردم مسلمان را می کشد و دستور اسید پاشی به روی دختران را به مجاهدین خلق می دهد، بازهم تظاهر می کند.

آخ بهروز... دلم گرفته! امروز صبح که حسین را راهی مدرسه کردم، چیزی گفت که دلم آتش گرفت. یکی از دوستانش برایش کتابچه ای آورده بود که اسامی شهدای آخرین عملیاتی که در آن دیده شدی را نوشته بودند. حسین با شوق و ذوق وسط کتاب را بازکرد، انگشتش را به جستجوی چهره ات روی کاغذ کشید. وقتی عکست را پیدا کرد، چند بار دستش را روی عکست کشید و با بغضی که داشت گفت: «مامان دیدی بابام شهید شده... سروش که ردیف آخر

بهر روز من! چقدر دردناک است که همه از آمدنت نا امید شده اند. اما باور نا امیدی باورم نمی شود. نمی خواهم باور دیگران باورم شود. باور نمی کنم من و عشقم را جا گذاشته باشی! باور نمی کنم که باید نگاه های سنگین آدمهای تازه از راه رسیده را، تا همیشه به دوش بکشم؟! باور نمی کنم پسرم تکیه زدن به شانه های پدر را باید در شادی هم سن و سالهایش با حسرت تماشا کند؟!

من ایمان دارم روزی تو خواهی آمد! تو می آیی و من و تو شانه به شانه ی هم با دست عشق، شعر می نوازیم و درسایه ی ایمانمان، نهال پر طراوت وجود فرزندانم رشد می کند. تو می آیی و به این آدمها می گویی چرا رفتی؟ می گویی چه ها دیدی؟ از باکری ها، همت ها، خرازی ها، باقری ها و جهان آرا

آبیش عطر میزنی هر جمعه هم در خونه رو آب می ریزی؟ خانم های همسایه جمعه ها که تو دم در خونه رو می شوری پشت سرت میگویند ... »

دست کشیدم روی پیشانی اش، داغ داغ بود. بغض پیش کلامش می دوید اما نمی شکست. سرم را به سینه اش چسباندم چشم هایم را بستم و به تپش های بی قرار قلبش گوش دادم. بعد از لحظاتی سرم را بالا آوردم چشمانم را به نگاه سبزش سپردم و گفتم: «چه خوب که دل تو هم حرفهای منو میزنه»

ناگاه نگاه معصومانه اش درخشید. چشمان شیشه ای اش را گرد اشک گرفت و به دهانم خیره ماند. و من با غوغایی که در درونم برپا بود ادامه دادم: من فکر می کنم که بابا بر می گرده بابا شهید زنده ست. بابا اسیر آدم بداست...

نامه ی سی و هفتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
بیا برای قلب من، روایتی دوباره کن
خزان خسته ی مرا، بهار جاودانه کن
بیا برای عشق مان، نوای دل ز بر گنیم
دو دست پاک خویش را، برای هم سپر کنیم
بیا دوباره ماه را، در آسمان نظاره کن
دو چشم ناز خویش را، به دور او ستاره کن
بیا که ماه تو دگر، از این زمین بریده است
خیال خوب با تو را، در آسمان کشیده است
بیا که راه عقل و دل، شده یکی و بس عجیب
که قهرمان مردمان، تویی و مانده ای غریب

می آیی و می گویی از لباس خاکی بسیج که دیروز
سپر بلا شد برایشان تا امروز بعضی ها به نیش خند
تمسخر و برخی به ناسزایی خراب نکنند هرچه را تو و
هم رزمانت با خون و پوست و گوشت خود ساختید!
کافی است فرزند یکی شان برود سربازی چه آه و ناله
ها بکنند و چه اعتراض ها بی خبر از مادرانی که
چشمشان به در خشک شد و با آمدن هر شهید گمنام،
تمام تشنان می لرزد. آیا این پاره استخوان پسر رشید
من است؟

مهتاب تو _بهار ۱۳۶۹

بلاخره نتیجه داد. این همه تلاش برای آزادی مردان
دلیر کشورمان نتیجه داد. فردا قرار است اولین مبادله
اُسرا بین ایران و عراق صورت بگیرد. اگر میدانستی
چقدر شوق دارم برای یافتن نشانه ای از تو! وقتی تو
بیایی من حالا حالا ها می خواهم تماشایت کنم به
اندازه ی تمام این سالها تمام این تلخی ها تمام این
زجر ها به اندازه ی قامت احساسم و خُرده های دیوار
شکسته ی قلبم، به قدر تمام عمرم ندیدمت!
می دانی بهروز، گه گاه در بین این آدمها زوج ها ی
جوانی پیدا می شود که با شاخه ای گل از شهدا یاد
می کنند اما من پنجشنبه ها نمی آیم سر مزارت می
دانی چرا؟ چون نمی خواهم برایم دل بسوزانند. تازه
یاد آن روزهای خودمان می افتم دلم بیشتر می
سوزد. کاش بماند تا من بروم بعد بیایند.

بیا و یا دل مرا، به جمله ای به خودبیر
به این نگاه پر عطش، رسان تو جرعه ای خبر
تمام خاک این وطن، به خون تو مقدس است
به شوق تو نفس زدن، برای عاشقت بس است
خداکند که آیی و، به عشقِ خود بری مرا
فقط کنار تو ، همین، چه فرق می کند کجا؟
من و تو و نهال مان ، همین امید زندگی
مثال عشق مان و باز، بهای ناب بندگی
کفن دَرَم ز شوق تو، در آن زمان چوبینی ام
و گر که خاک هم شدم، گلی شوم بچینی ام
که گوشه ی لباس تو، کنار عکس رهبرم
صدای قلب تو به گوش، که در جهان دیگرم
نصیب من از آن جهان، تو باشی و همین فقط
کنار تو برای تو، و زندگی چنین فقط

نامه ی سی و هشتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

آن ستاره در شبم پیدا نشد

قلب من آزاد از این غم ها نشد

باز هم نبودى. در میان همه چشم گردانیدم. در آن

هیاهو مانند پروانه ای بال و پر سوخته پر پر زدم. حتی

ذغال ها ی زیر اسپند ها از درونم داغ تر نبودند. اما

بعد از این همه سال باز هم منتظرت می مانم. ایستاده

چون بید مجنون در اشتیاق باد و هم لرزان از آن،

چون قاصدکی بی قرار در پی کوچکترین خبری، حیران

کوچه ها! و چون خودم عاشق!

دوری ات سخت است بهروز. سخت تر از زمانی که

دلَم بی قراری هایم را از چشمانم پنهان می کرد. آن

روزها که اوایل نوجوانی ام بود، تمام فکر و خیالم تو

بیایند تا مزارت لبخند پشت قاب عکست، قامت واژه

های نگفته را دربر بگیرد. بیایند تا یادشان بماند شهدا

چه کردند و حالا که نوبت آنهاست چه می کنند؟!

مهتاب تو _ تابستان ۱۳۶۹

عفت بورزد و در این حال بمیرد اجر شهید را دارد.» بعد در ادامه گفت: «در روایت آمده هرکس ازدواج کند نیمی از ایمانش را حفظ کرده است.» می دانستم منظورش چیست میخواست از کراهت نگهداری محبت نامحرم در قلب انسان بگوید که اگر کسی را دوست داری و مناسب هم هستی با هم ازدواج کنید وگرنه با حیا و عفت از این احساس بگذرید. اما من یک دختر چطور می توانستم از ازدواج با تو حرف بزنم وقتی حتی نمی دانستم تو به من فکر میکنی یا نه؟ تو باید جلو می آمدی و یا باید کسی را واسطه می کردم. اما من فقط خدا را داشتم که با او درد و دل می کردم. پس به قلبم نهیب زدم. شاید کسی که از عشق بی خبر باشد مفهوم این جملات را نفهمد. اما من با تمام وجود درک می کردم که این وصف حال من است. دختر نوجوانی

بودی! گاهی حتی چشمهایم را که می بستم تو در خیالم می چرخیدی! خیال تو دیگر کلافه ام کرده بود. باخودم می گفتم اگر مرا دوست داشته باشی یا حتی به من فکر کنی همان سالی یکبار که می دیدمت از رفتار معلوم می شود. گاهی شیطان به قلبم نشتر می زد که با رفتارم به تو نشان دهم دوستت دارم اما خدای مهربان همیشه مراقبم بود و نشانه های کمکش همه جا بود. یک روز که بی حوصله و سردرگم پای تلویزیون نشسته بودم صدای پدرم را شنیدم که با مادرم درمورد صحبتهای روحانی مسجد حرف می زد. حرفهای جالبی بود. دقیقاً سر کلمه ی عشق توجه ام جلب شد. پدرم سری با حیرت تکان داد و چیزی به این مضمون گفت: «جوانی که کسی را دوست دارد، اگر عشقش را پنهان کند و به آن شخص نگوید و

از خودم بدم می آمد که چرا احساسم را به زمین درگیر کردم و از فراتر از آن به تحقق آزادی و عدالت جهانی با ظهور منجی عالم، غافل هستم. چرا دغدغه و بی قراری ام ذلیل و زمین گیرم کرده بود و این چراها تمام توانم را از من می گرفت. می دانستم هنوز خیلی زود است، آن موقع هردوی ما خیلی جوان بودیم و مشغول تحصیل و حرف از ازدواج به آن زودی ها پیش نمی آمد. اینها همه ی افکار ذهن غمزده ی من بود و ترسی آشنا به زندگی ام چنگ می زد که نکند برایم خواستگاری بیاید و کسی جز تو همسر آینده ام شود. آن موقع فکر می کردم که باید منتظر شکستن سکوتِ تو بمانم و یا عشق و احساسم را جا بگذارم و به زندگی تازه ای بیاندیشم؟
که هیچکدام از این دو راه برایم آسان نبود.

که می خواست راه درست زندگی کردن را پیدا کند! دیگر یقین داشتم راهی که میروم درست است. بقیه چیزها را به خدا سپرده بودم. اما خیال تو بازهم آرام آرام در ذهنم رخنه می کرد و گوشه ای از پنجره ی قلبم را به رویت باز گذاشته بود. با این حال تمام تلاشم را می کردم تا با چادر سفیدم و نگاه های پایینم نیم راه باقی مانده را هم به رویت ببندم. آنقدر از تو فاصله گرفتم تا چهره ات برایم گنگ شده بود و از تو تنها یک اسم برای احساسم باقی مانده بود. اما همین اسم برای دریای مواج عشقی می شد که نشان از خود تو بود. برای همین پیش خدا خجالت می کشیدم. با خودم می گفتم اگر من و امثال من اینقدر منتظر و مشتاق ظهور منجی بودیم امام زمان(عج) تا به حال آمده بود.

درست مثل الان که خیال بیرون کردن خیالت از خیالم
خیالی محال است.

مهتاب تو- پاییز ۱۳۶۹

نامه ی سی و نهم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
دلَم برایت تنگ شده می دانی

من آمده ام کنار تو مهمانی

این ماه برای من نشانی دارد

یکبار دگر شعر مرا می خوانی؟

هر جمله ، نفس، تپش همه خاطره است

از تو که کنون در این جهان بی نامی

بی نام و نشان مثالِ یک موجِ سپید

برخاستی و نشستِی و پنهانی

اما همه ی این رنج و عذاب ها وقتی التیام یافت که
شعرت را خواندم. بهروز باورم نمی شد شعر بگویی!
اصلاً به تو نمی آمد! من آدم فضولی نبودم اما وقتی
برای آش پشت پای مکّه ی مادر بزرگت، آمدیم خانه
تان، و وقتی برادر کوچکم دوید در اتاقت، وقتی برادرم
را بغل زدم و موقع بیرون بردنش دستم به کتابت
خورد، وقتی کاغذ تاخورده ی شعرت جلوی پایم افتاد...
شعرت قلب زخم خورده ام را آرام کرد. هنوز بیت
بیتش، مصرع مصرعش، کلمه به کلمه اش و حرف به
حرفش با خط تو در خاطر من نقش بسته است:

بسم الله الرحمن الرحيم

قفتوسِ دل چه نشسته ای به درد و رنج
بیرون بیا از غمِ آتشینِ عشق

گمگشته ی من ، تمام عمرم سر شد

کی می رسد از راه گلِ کنعانی؟

باز آی که آید به برَمِ عمرِ شده

تا دستِ تو بخشد به سرم سامانی

در گذشته های دور وقتی به تو فکرمی کردم و به بن
بست احساس می رسیدم با این فکر که هنوز خیلی
زود است افکار و خیالات ملال آورم را کنار می زدم
و سعی می کردم مثل بقیه بچه ها بچگی کنم اما هیچ
وقت نتوانستم احساس بچگی کنم! وقتی ترسی در
سراچه ی خیالم می دوید که نکند تو هرگز پاپیش
نگذاری، رنج و عذابم دوچندان می شد.

دستانِ خویش را به آسمان بلند دار
با خالقت بگو ز رنجِ چنینِ عشق
داند ولی ۱۴۸ تو شود
بیرون از این حصر و در سکینِ عشق
از ربِّ خود کمال طلب و یآوری عزیز
تا قسمتت شود بهارِ بهترینِ عشق
چون شعر با نام خدا شروع شده بود مطمئن شدم تو آن
را نوشته ای چون همیشه می گفتی: کارها وقتی با نام
خدا شروع شوند، درست انجام می شوند.
آه و آه و آه از سال هایی که بدون تو گذشت!
مهتاب تو _ زمستان ۱۳۶۹

کردی گمان که در این ورطه ی بزرگ
هرکس گزاف خواند خود را به دینِ عشق
بیهوده می شود رها با نامِ عاشقی؟
بی انتقام و زجر و تقاصِ حزینِ عشق!
دردِ هوس به جان فکند آتشِ گناه
ابلیس کرده طمع در کمینِ عشق
بامیدِ خدایِ خود این چنین بخوان
ایم برون از امتحانِ غمینِ عشق
آنکه که دل به دیوچه ی شهوت لگام زد
آید برون دستِ دل از آستینِ عشق
یاری بخواه ای عاشقِ مجنون از عاشقان
پیغمبرانِ حماسه آفرینِ عشق
از سرورِ دو عالم و از ولیِّ مان
مولا علی(ع) که یافت بهشتِ برینِ عشق

نفس می کشی. تنها ترسم از خودم است از اینکه
نا شکری کنم.

زخم زبانها داغ دلم را تازه کرده! گریه های هرشب،
چشمان خسته ام رابی فروغ ساخته!

صبر سخت است! اما خدا را شکر همه ی این سختی
ها پیش خدا ارزش دارد! اجر دارد! خدا را شکر که خدا
به ما توجه می کند. می دانی من بیت شعری سرودم
که هیچ وقت به تو نشانش ندادم وقتی احساس
دوست داشتنت در قلبم جان گرفت بی اختیار شعری
بر زبانم جاری شد:

من صبوری می کنم در راه عشق

تا بیابم راه از بیراه عشق

بعدها این شعر را ادامه دادم وقتی شیطان وسوسه ام
می کرد تا احساسم را به تو بفهمانم این بیت را سرودم:

نامه ی چهلم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

امروز فال حافظ گرفتم فکرمی کنی چه آمد؟

"مژده ی وصل!"

خانه ی مادرم بودم خیلی اصرار کردند فالی را که
گرفتم برایشان بخوانم اما ترسیدم! ترسیدم بگویند
خیالاتی ام. اما من، من که همیشه عqlم را به
احساسم ترجیح می دادم، اینبار احساسم را بالای بالای
وجودم نشانده ام. هرچه قدر هم طول بکشد منتظر
آمدنت می مانم و اگر بمیرم درجهان دیگر ما باز باهم
خواهیم بود و این رؤیای زیبا تحقق خواهد یافت. همین
برای من کافیست. بهروز فکرم سمت توست! قلبم
سمت توست! و دست آرزوهایم به سوی آوای بودندت
کشیده شده! قلبم می گوید تو زنده ای، زیر این آسمان

وقتی رفتی جلوی تیر دشمن برای این مردم سینه سپر کردی و بعدها بچه های بعضی از همان مردم هرچه توانستند به تو و رفیقان پاکت نسبت دادند، وقتی با رفتارشان خاک جبهه ها را به آتش کشیدند، شعرم را اینطور ادامه دادم:

من صبوری می کنم با مردمان
تارسم بر اوج قلب آسمان

وقتی گفتند که تو دیگر بر نمی گردی و نا امیدي داشت قلب و روحم را به تاراج غم می برد، باز هم کلمات آهنگین در سرم چرخیدند و بر زبانم نقش بستند که:

من صبوری می کنم با این قَدَر
گرچه دل آتش گرفته سر به سر

بیت آخرش مانده، مانده تا تو بیایی نمی دانم فصل آخر سرنوشت من چیست. اما از تو می خواهم خودت

من صبوری می کنم در راه دین
تا بیایم مأمن نیک یمین
وقتی نمی توانستم با خود کنار بیایم و نمی دانستم با
تضاد عقل و دل چه کنم این بیت را سرودم:

من صبوری می کنم با خویش خویش
تا بگیرد مأمنی این قلب ریش

وقتی تو جلو آمدی اما پدر بزرگم با ازدواجمان مخالفت کرد، وقتی پدرم در سومین باری که آمید خواستگاری، با پدرت دعوايش شد و وقتی مادرم با من حرف زد و از من خواست تو را فراموش کنم. وقتی باور کردم این احساس سرانجامی نخواهد داشت. آن وقت درحالی

که اشک می ریختم سرودم:

من صبوری می کنم با صبر تلخ
باغم دل کندن و این درد تلخ

« ان شالله بچه سالمه، مهتاب جان نگران نباش »
وقتی تو رفتی جبهه و بعد از آن برنگشتی، با تمام
وجود دلم می خواست کسی به من بگوید : بهروز برمی
گردد نگران نباش!

اما هیچ کس این را به من نگفت. تا اینکه قرآن را
گشودم، آیه ای آمد که سراسر وجودم غرق آرامش شد:
(ان الله مع الصابرين)) وقتی خدا همراه انسان باشد
نباید نگران چیزی بود. گرچه در این مدت از اُسرای
آزاد شده هرچه خبر گرفته ایم، از تو بی خبر بودند و
تلاش های ستادآزادگان هم برای یافتن بی نتیجه
بوده اما من هرگز نا امید نمی شوم بهروز! خوشحالم
که جلو آمدی، خوشحالم که از من خواستگاری کردی.
خوشحالم که با تو ازدواج کردم. ازدواج با تو قشنگ
ترین اتفاق زندگی من است! مهتاب تو _ بهار ۱۳۷۰

بیت آخر شعرم را بگویی! می خواهم آن وقت کنارت
باشم و با صدای بلند برایم بخوانی. وقتی دانش آموز
بودم سال آخر تحصیل شب امتحان پایان سال تب
کردم وقتی صبح شد می ترسیدم قبول نشوم اما مادرم
لبخندی زد و رو به نگاه پریشانم گفت: «برو عزیزم
نگران نباش!» وقتی خواستیم باهم ازدواج کنیم و
همه با ما مخالفت کردند، پدرم با اینکه مخالف بود
همه را از اتاق بیرون کرد و از من پرسید که به تو
علاقه دارم یا نه؟ وقتی سکونم را دید، دست بر
زانویش زد و درحالی که بلند می شد گفت: « اگه تو
اینطورمی خواهی باشه دخترم، نگران نباش!» وقتی
حسین را چهارماهه باردار بودم پایم لیز خورد و از
هفت پله ی حیاط پایین افتادم و در راه رفتن به دکتر
از ترس تمام تنم می لرزید. دستم را گرفتی وگفتی:

حالا دو حس متفاوت به افکارم هجوم می آورند. اولی خوب و آرامش بخش است. اینکه مطمئنم تو می آیی و دومی نگرانی! می ترسم قبل از اینکه تو بیایی بمیرم. جسمم یا فکرم یا قلبم. هرکدامشان پیش از رسیدنت بمیرند، عشق را به زمان باخته ام!

می دانی، آن موقع که پسرمان چهارساله بود و برای اولین بار برایت نامه نوشتم. بیشترین چیزی که عذابم می داد فکر تنهایی پسرمان بود. فکر اینکه بمیرم و تو هم نیایی و حسین تنها بماند. از اینکه پسر، پاره ی تنم نیمه شب بخاطر غم از دست دادن مادرش آه بکشد و دست دلسوزی نباشد تا اشک هایش را پاک کند دلم می شکست. اما هر لحظه به این خیال نهیب می زدم و می گفتم: تو می آیی. می آیی بهروز من! اما نگرانی بزرگترم که تا حالا همراهم است. این است

نامه ی چهل و یکم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
شنیده ای که در نامه ها می گویند: سلام حالت
چطوره؟ اگر از احوال ما بپرسید همه خوبیم. ملالی
نیست جز دوری شما.
حرف منم همان است و حال همین!

دیشب خواب عجیبی دیدم. خوابی که هم در نوجوانی
و هم هفده سال پیش دیده بودم از همان موقع دلم
لرزید و این ترس تا همین دیشب که دوباره همان
خواب را دیدم در وجودم ریشه دوانده. خواب تو با
همان پیکر کم جان و چشم های خونین، اما اینبار
آخر خوابم فرق می کرد. تو بلند شدی رفتی بیرون و
من حسین را به آغوش سپردم و از سمت دیگر رفتم.

دارد! دیروز که رفته بودم مؤسسه ی خیریه برای سر زدن به خانه های مستمندان، به خانه ای رفتیم که در تنها اتاق خانه تصویر بزرگی از آقا بود که جلوی درب خانه ی ساده و قدیمی خود، ایستاده بود! پیرزن مریضی که برای سرزدن به او رفته بودیم، می گفت: دلش خوش است که رهبر کشورش هم ساده زندگی می کند. می گفت: «هر وقت نوه ام چیزهای رنگارنگی که دیگران دارن رو بهونه میگیره، میام کنار عکس آقا و به نوه ام میگم: ببین دخترم، رهبرمون بزرگترین شخص کشورمون چقدر ساده زندگی میکنه. معلومه خوشبختی و سعادت، داشتن کارخونه های زیاد و خونه های مجلل نیست. خوشبختی چیزیه که ما با قلب و روحمون بهش ایمان داریم. خوشبختی یعنی همین مرد که تمام قد مقابل نامردا ایستاده و دعای

که اگر تو آمدی و من راه را گم کرده بودم چه؟ می خواهیم بگویم می ترسم راه درست را گم کنم. مثل خیلی ها که هم نفس شهیدان بودند و اما امروز مقابل جبهه ی شهدا قرار گرفته اند. آنها که روزی دستانشان بوی شهدا را میداد اما الان اعمالشان شهدا را دلگیر کرده. انگار رفقای پاک و بی ادعای خود را فراموش کرده اند.

می ترسم بهروز، ترسم این است که تندباد فتنه های زمانه مرا از راه مقدّسی که در آن پا نهادی، دور کند. برابم دعا کن امروز امام خامنه ای را می بینم که گویی لبخند زیبای امام خمینی ست! اقتدارش همان اقتدار است. نگاهش همان نگاه و رسم یتیم نوازی اش همان رسم پادشاه سرزمین جوانمردی! به خانه ی شهدا سر می زند نمی دانی حسین چقدر آقا را دوست

را بخواهی لحظه ای ترسیدم اما بعد آمدم اینجا کنارمزار بی پیکرت. بهروز می دانم که نمی توانم خودم را با بزرگانی چون امام حسین(ع) مقایسه کنم اما بعنوان پیرو و شیعه اش با خود گفتم که امام حسین(ع)، و عزیزانش برای قیام علیه ظلم و نجات آزادی و برای پیروی از دستور خدا شهید شدند. وقتی دشمن به نوزاد شش ماهه اش هم رحم نکرد و گلوی طفل تشنه لب، را برید. آخر با چنین دشمنی چه می توان گفت؟ همین دشمن دیروز هم مقابل تو و رفقای بسیجی خالصت بود. امروز هم هست. آن وقت به اسم اسلام مسلمانان را می کشتند و امروز هم همین طور! اما در این راه ترس نبودن درکنار فرزندم، ترس از گم شدنش درمیان انبوه حملات و حيله های دشمن، مرا بی تاب می ساخت! ولی همان امام حسینی(ع) که آن

خیر ما هم پشت و پناهش. وقتی اینا رو میگویم نوه ام آروم میشه خوشحالم که دل میده به حق، داشتن اولاد صالح بهترین سرمایه ست مادرجون»
آن پیر زن راست می گوید بهروز جان پسر مؤمن و صالح ما بهترین سرمایه ی ماست. آن شب که برای اولین بار آن خواب عجیب آشفته ام کرده بود. همان موقع به خودم قول دادم که اگر بمانم تمام تلاشم را می کنم تا سند راستین عشقت را که با شهامت ثابتش کردی، در قلب و فکرم راسخ نگاه دارم. اگر دل نمیرد همیشه می توان زنده ماند. از مرگ جسم باکی نیست. بهروز تنها نگرانی ام پسرمان است. دیشب رفتم سراغ کتابهای کتاب حماسه ی حسینی شهید مطهری نگاهم را سمت خود کشید. هنگامی که مطالعه می کردم گویی تو کنارم ایستاده بودی راستش

برخاستم و رو به نگاه تو نشستم
جز قابی و عکسِ رخ بی تاب ندیدم
مانده به دلم حسرتِ دیدارِ تو کامل
در ذهن خودم قامتت از دور کشیدم
برخاستم و آب وضو بر دل من ریخت
جز سوره ی حمدی که تو خواندی نشنیدم
ناگه به سرم زد که بگیرم شبِ شعری
حافظ چو گشودم: " به وداع اش نرسیدم "
یک روز که پروانه شوم بال بگیرم
گویند که از عشق به معشوق رسیدم

مهتاب تو-تابستان ۱۳۷۰

حماسه را آفرید، فرزند حضرت فاطمه ی زهرا(س) بود
دختر پیغمبر که مسلمان نماهای کافر دل، او را مظلومانه
شهید کردند و او امام حسین (ع) را اول به خدا و بعد
به امام علی (ع) سپرد. پسر ما هم شیعه ی همان امام
حسین (ع) است. مگر جز این است که ما، به عشق امام
حسین (ع) اسم پسرمان را حسین گذاشتیم؟! ما که
اول با قرار رفتن به دنیا می آییم پس حسینم را به
خدا سپردم. حالا پس از این همه سال دوباره آن خواب
به من نهیب می زند. نهیب رفیق نیمه راه شدن! اما
من از تو یاد گرفتم که رفیق نیمه راه شدن هم شهادت
می خواهد، اگر عاشق باشی! منتظر آمدنت هستم
هر روز، هر ساعت و هر لحظه!
با یاد تو امروز که از خواب پریدم
در پیله ی اندوه تو ای عشق تنیدم

امشب ماه کامل است بهروز، یادت هست وقتی ماه کامل می شد به من می گفتی که: صورتت را در دل آسمان و در آئینه ی مهتاب تصور می کنم، ولی باز تو از ماه زیباتری!

بیا بهروز که من می خواهم باز در امواج خروشان چشمانت، نگاه بگردانم. بیا تا دل دور سرت بگردانم. ببین دست هایم از سر تنهایی درهم گره خورده اند و باز باران در بوسیدن مزارت از من پیشی گرفته! دوباره شانه هایم جمع می شوند. سر به زیر می شوم. زانوی دلتنگی بغل می گیرم و اشک مغرورانه در وسعت چشمانم یگه تازی می کند. آخرش هم دل خوش می کنم به خالی بودن مزارت. اینکه شاید در جایی دور زیر همین آسمان نفس می کشی. حتی اگر این انتظار ابدی باشد، حتی اگر تنها شرط نفس

نامه ی چهل و دوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان دوستت دارم نه مثل هیچکس! به تو فکر می کنم نه مثل هیچکس! دلمم برایت تنگ شده نه مثل هیچکس! کجایی؟ بین این همه آزاده نبودی. باور کن خسته شده ام. از انتظار به ستوه آمده ام. چرا بر نمی گردی؟ قامت بلندت را کدام قفس گرفتار کرده که هنوز نیامدی؟ خوشابحال آن قفسی که تو را در آغوش خویش گرفته، خوشابحال هوایی که عطر نفس تو را می دهد. خوشابحال زمینی که تو بر آن سر به سجده می گذاری. خوشابحال ماه که هرشب زمزمه های عاشقانه ات را با خدا، می شنود. و بیچاره مهتاب تو که از دلتنگی ات سخت دلشکسته است. و غمگین و رنجور و درمانده و، تنها!

نا مه ی چهل و سوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

نمی دانم کدام یک از ما دارد بی وفایی می کند. تو که این همه سال مرا در انتظار رها کردی؟ یا منکه در امنیت و آسایش زندگی می کنم بی خبر از تو و رنج هایت!

این مهتاب بی تاب دیگر صبور نیست. با نشاط نیست. پرهیاهو نیست. مهتاب تو دیگر هیچکس نیست. چو تو نیستی! اصلاً اگر از همان اول در دفتر سپید احساسم، سرک نمی کشیدی الان این همه رنج و تنهایی نصیبم نبود. بله من عصبانی هستم و ناراحت و نگران پس... هنوز هم عاشقم!

بگو چکار کنم؟

کشیدنت دوری از من باشد. من راضی می شوم به این درد سخت نفس کشیدن بی تو! به این تپش های فرد، به گذشتن از آرزوهایی که سالها پیش زمان تحقق شان بود. به بهانه گیری های پسرمان که حسرت ایستادن بر شانه های سِتَبَر و مچ انداختن در دستان مردانه ات، دارد عذابش می دهد. اما این همه درد بهای پاسداری از دین حق است. پاسداری از خاکمان! پاسداری از عشق!

و همه چقدر عشق را دوست دارند. بی خبر از آنانکه برای پاسداری از عشق، همه وجودشان را فدا کردند و حالا شهرت عشق همه جا را فراگرفته اما کسی پاسدار ها را نمی شناسد.

کاش هدیه تولد امسالم نگاه مهربان تو بود!

مهتاب تو_ پاییز ۱۳۷۰

بیمارستان نماندی. دوباره زدی به دل خطا، بی نشان و
تنها مثل همیشه.
وای بهروز جبران نشد؟ این همه سال نامه هایم را بی
پاسخ گذاشتی، جبران آن چند ماه نامه هایت که بی
پاسخ گذاشته بودم نشد؟
آرام بیا بنشین ، ای یار کنار من
من تشنه ی دیدارم ، امید و قرار من
من خسته و رنجورم ، و ز دل خوشی ام دورم
تنها و گریزانم ، خالی ز شر و شورم
چون خواب خوشی بودی ، افسوس که بیدارم
کابوس غم دنیا ، بر قامت غمبارم
چه خواب و چه بیداری، در حسرت دیداری
ای کاش روا گردد، این حاجت پُر بارم
مهتاب تو _ بهار ۱۳۷۱

اولین باری که مجروح شدی، هیچ کس به من نگفت.
بعدها فهمیدم اصرار تو بوده که من نفهمم. آنقدر
عاشق بودی که نمی خواستی درد هایت را ببینم. اما
آنقدر اوضاع دستت وخیم شد که برای جراحی به اهواز
منتقل شدی. من اتفاقی در گزارشهای تلویزیون
دیدمت. فقط یک لحظه دوربین از مقابله رد شد. با
اینکه صورتت بسمت پنجره بود و خوب دیده نمی شد
اما من شناختمت. مگر می شود عاشق بود و معشوق را
شناخت؟ حال آنکه عشق بر اثر معرفت در قلب جان
می گیرد. گیرم درک و شناختم از تو اندک باشد.
وقتی آدم اهواز دنبالت، وقتی پیدایت کردم. وقتی
لبخندهای تلخت را دیدم. تا چند ساعت نمی توانستم
حرف بزنم. تو نگذاشتی کنارت بمانم خودت هم در

اش را درخانه اش جلوی چشمانش سر می برند، به این چه می گویند؟

تمام وجودم درد می کند بهروز! قلبم از همه بیشتر! نظامیان ارتش صربها دارند مردم مسلمان بوسنی را سر می برند هر روز و هر روز، و دنیا در سکوتی احمقانه به تماشای این دریای خون نشسته است.

رهبر گرانقدرمان فریاد عدالت خواهی در دفاع از این مظلومیت تاریخی را سر داده. اما آنها که ادعای بزرگی مسلمانان جهان و همشینی خانه خدا را دارند، سر مست از رقص در زیر باران دلارها هستند و با جنیاتکاران صهیونیست جام شراب برهم می زنند. که دیر زمانی ست در فلسطین و جای جای جهان مسلمانان را به ناحق از سرزمین هایشان بیرون می کنند و می کشند و حال قرعه ی این جنایت به نام

نامه ی چهل و چهارم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

این روزها چقدر زندگی بوی مرگ می دهد. درد، درد و بازهم درد. هر روز آدم های زیادی می میرند بی آنکه یکی متولد شود. ترسم از آن است که روزی چشم بازکنیم و جز گرگ چیزی بر زمین باقی نمانده باشد.

همه می دانند جنگ ملال آور است چه برسد که دست خالی باشی و دشمنت دست پر، همه می دانند جنگ سخت است چه برسد که مظلوم باشی و صدایت به جایی نرسد. به گمانم همه آدم ها از جنگ متنفرند.

آدم ها اما نه گرگ ها! چرا که گرگها در جنگ فرصت بیشتری برای دریدن می یابند. اما با این حال جنگ، جنگ است. یکی حمله می کند و دیگری دفاع اما اگر یک روز آدم از خواب بیدار شود و ببیند دارند خانواده

خاکِ من بوسه زند بر قد و بالای تو عشق

مَحْرَمِ جانِ منِ رفته نَفَسِ هستی تو

چشم امید سپردم به خوش آوای تو عشق

روز محشر که خدا جَنّت جاوید دهد

می شود جَنّت من محو تماشای تو عشق

مهتاب تو _ تابستان ۱۳۷۱

بوسنی افتاده قرعه ای که تنها نام مسلمانان بر آن
حک شده!

چه می شود گفت که دنیا در سکوت به خواب رفته و

در این هیاهو تنها چراغ جمهور ی اسلامی ایران
بیداری را فریاد می زند.

باشد که سالها بعد سازمان ملل بیانیه ای بدهد و

تظاهر به زنده بودن کند.

لحظه ای که برسد وعده ی دیدار تو عشق

من کفن می دَرَم از شوقِ تو لای تو عشق

تا بیایی و بپرسی که چه شد حال رفیق

سر شود پای دویدن به تمنای تو عشق

اگرم سوخته باشم زِ غم هجر تو دوست

نامه ی چهل و پنجم ، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
در خیالم می کِشم ، عکس چشمان تو را
با خیالت می کِشی، سمت خود قلب مرا
دست من تا می خورد، بر نسیم موی تو
عشق غوغا می کند ، در بهار روی تو
محرم جانم شدی ، تا که آرام و غریب
بازهم خوانی مرا با نگاهی بس نجیب
غرق شادی می شوم، تا نگاهم می کنی
با جهان چشمهات ، آشنایم می کنی
تو برایم تازه ای ،گرچه کهنه عشق تو
گفته بودی این چنین ، با دلم هم‌رنگ شو
می شوم هم‌رنگ تو، رنگ پاکی می شوم
تا ابد پیش جهان ، از تو حاکی می شوم

من برایت عشق را ، صرف کردم با دلم
تو همان دریای موج ، من صدای ساحلم
گرچه در تقدیر من ، بودنت تقدیر بود
شام هجران از ازل ، گردنم زنجیر بود
با شهامت عشق را، راهبردی آنچنان
که مثالت هیچ کس ، طی نکرد از دیگران
خوب است که هنوز هم می توانم شعر بگویم. اصلاً
شعر ارمغان احساس تو بود، برای من!
همین الان یک قاصدک از کنارم رد شد. آرام روی
چادرم چرخید و در مقابل نگاه عمیقم، خود را به نسیم
سوزناک بعد از ظهر سپرد. عجیب نیست که قاصدک
ها مرا به یاد تو می اندازند. چه خوب یادم می آید

بر شانه هایم بوسه می زنند تا شاید دلخوری نبودنت
در دلم کمرنگ شود.

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۷۱

بعد از ظهر هایی که حضور تو دل من را گرم تر و
خوش تر می کرد!
یاد آغوش پر قاصدک تو که گه گاه از کوچه مان رد
می شدی و قاصدک هایی که با آرامش دستان تو، به
پنجره ی اتاقم می کوبیدند و برایم خبر آمدنت را می
آوردند. تا پنجره را بازکنم، پشت پرده ی بلند و
سفیدش رو بگیرم و بعد، رفتنت را با حسرت تماشا
کنم. آن روزها اگر می دانستم با چه زحمتی بخاطر من،
قاصدک های بازیگوش را زیر پنجره ی اتاقم به پرواز
در می آوری، هر قاصدک برایم بالن آرزویی می شد
که سبکبال، سنگین ترین احساس هستی را به آسمان
می برد. انگار که از کنارم رد می شوی اما آنقدر به
من نزدیکی که دیگر نمی بینمت. تنها قاصدک هایت

آن روز با شوق لباس صورتی که روی آستین هایش
مرواید دوزی شده بود را، از پشت شیشه مغازه نشانم
دادی و گفتی: « هر روزی که از اینجا می گذشتم، با
خودم می گفتم وقتی ازدواج کریم حتماً این لباس رو
برای تو میخرم!

اما حالا روشنی چشمم، پولی که برای خریدن این
لباس کنار گذاشته بودم ... راستش یک خانواده ی
فقیری هستن که وضع بچه های یتیم این خونه
بده، من موندم، اگر تو اجازه ندی همین الان این
لباس رو برات میخرم، اما اگر اجازه بدی و این
پول رو به اون فقیرا بدم.... »

نامه ی چهل و ششم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
سلام، باورت می شود بهروز، بعد از این همه سال
امسال جشن تولدم داشتم!

بعد از تو فکر نمی کردم دیگر کسی به تولدم
فکر کند. اما پسر مهربان مان این برگ گل نوجوان،
پر نشاط و با طروات مثل تو بلند قامت و مثل من
احساساتی، امروز برایم جشن تولد گرفت.

می دانی کادو برایم چه خریده بود؟
یادت هست در آخرین دیدارمان مقابل مغازه ی سر
نبش خانه، به من چه گفتی؟ من خوب یادم هست.

می دانم مدتی ست به هم کلاسی هایش درس می دهد، از آنها که وضعشان خوب نیست پول نمی گیرد اما کلاس های فوق العاده درسی که برای بقیه بچه ها می گذارد کمک خرجمان شده! بهروز کاش بودی و این لباس را تنم می دیدی، حسین که گفت شبیه فرشته ها شدم، کمی خجالت کشیدم! راستی یک چیز را الان بگویم؟ چیزی یادم آمده! می دانی چرا اولین باری که برایم نامه نوشتی به جای خوشحال شدن ترسیدم؟ و آن شب که برای بار اول در مورد ازدواج و خواستگاری در ماشین سر حرف را باز کردی چرا عصبانی شدم؟ این را باید به تو بگویم.

من... می ترسیدم چون خودم تو را دوست داشتم نمی دانم چطور بگویم. اما عاشق همیشه می ترسد و

من مکث کوتاهی کردم، به آن لباس نگاه کردم و به چشمان تو آهسته گفتم: پول رو به فقیرا بده، همینکه به فکرمی برام کافیه.

آن روز به من گفتی که بخاطر عهدهت با خدا و کمک هایت به نیازمندان، ان شالله هیچ وقت ما محتاج کسی نمی شویم.

حالا واقعاً همین طور است. هر وقت پول خرجی تمام می شود خدا از جایی که حساب نمی کنم می رساند، خیالت راحت!

خلاصه حسین امروز لباسی شبیه همان لباس صورتی را به من کادو داد. می گفت پنج ماه پول جیبی هایش را جمع کرده البته این لباس گرانتر از اینهاست.

یعنی به اندازه ی لیاقتت قلبم لبریز از تو نبوده باشد.
شاید چون الان از من دوری این حس را دارم اما
من واقعا ... دلم برایت تنگ شده است.

دیگر وقتش نرسیده برگردی؟

مهتاب تو _ پاییز ۱۳۷۲

گاهی دوری اش از معشوق از سر همین ترس است.
آن شب با تمام وجود می ترسیدم احساسم را نسبت
به خودت فهمیده باشی و احساست نسبت به من
زود گذر و دروغی باشد. یعنی چون آرزویم تو بودی
می ترسیدم همه چیز خیالی باشد و زود تمام شود.
مثل یک خواب خوب که وقتی اعماق وجودت را
درگیر کرد، ناگهان بیدار شوی!

نمی دانم توانستم حرفم را درست بگویم یا نه!

اما دلم خواست الان این حرف ها را بگویم.

بهر روز من می ترسم خیلی عاشقت نبوده باشم.

به آبی دریا که خیره می شوم، انگار خوابی عمیق،
بیداری ام را به سُخره می گیرد. مثل یک خواب در اوج
بیداری یا یک رؤیا در دنیای حقیقی. این معجزه ی
عشق است که خاطرات را برایم زنده می کند!
شب عروسی دختر عمه ات با پسرخاله ام یادت می
آید؟ همان شب که مینی بوس، میرزا دیگر جا نداشت
و من و مینا با ماشین پدرت به خانه برگشتیم. چقدر
تعجب کردم وقتی تو را پشت فرمان دیدم. تمام مدت
چشم های مینا از شادی برق می زد و این مرا بیشتر
نگران می کرد. چه می دانستم که این قرار را با هم
گذاشته بودید تا من و تو همدیگر را ببینیم. وقتی سوار
ماشین شدیم، تو با وقار و مهربان سلام کردی و
من در حالی که برادر کوچکم را که همیشه مثل
انگشتر دستم بود، در بغل می فشردم. از روی خجالت

نامه ی چهل و هفتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
بهروز عزیزم سلام، شاید در زمان شادی و نشاط، دور
از بقیه نشستن و نامه نوشتن، عجیب به نظر بیاید اما
نه برای کسی که معشوقش کنارش نیست!
می دانی الان کجا هستیم؟ روی یک صخره با فاصله
ی چهار، پنج متری از دریا نشسته ام. باد خنکی مرا به
سوی دریای می کشد. با یک دست روسری ام را گرفته ام
و با دست دیگر برای تو می نویسم. اینجور وقت ها
همه می گویند: صدای پرندگان بخاطر شوق و شادی
آمدن بهار است. اما من می گویم این نغمه سرایی غم
انگیز بلبل ها در تب دروی ست که همه را مست و
دلاویز خود ساخته!

پیاده شدم و در ماشین را محکم بستم که دست مینا لای در گیر کرد.

آن شب مینا نرفت خانه شان. کنارم ماند و با من حرف زد: «فکر می کنی حس بهروز نسبت به تو از روی بچگیه؟ نه جونم این یه حس زودگذر نیست. به لحظه لحظه های نه سال عمری که تو خونه شون گذروندم قسم، پاک تر و با اراده تر از بهروز هیچ آدمی رو تو زندگیم ندیدم من از وقتی که یادم میاد مامانم پیشم نبود و بابام بخاطر برداشتن چند تا اعلامیه آزادی، تو زندان بود. موقعی که هیچ کس به یه دختر بچه که باباش زندانی سیاسی بود پناه نمی داد تنها تکیه گاهم عموم شد. تا وقتی بابام آزاد شد بزرگم کردن. فکر نکنی چون بهروز پسر عمومه اینو میگم. مهتاب باور کن بهتر از این آدم پیدا نمی شه!»

جوابت را ندادم. آنقدر از مینا عصبانی بودم که نگو و نپرس. با خودم فکر می کردم اگر مادر و پدرم بفهمند در مورد چه فکر می کنند؟ اما تو غرق در شوق شروع به صحبت کردی: «ببخشید که اینطور ... براتون نوشته بودم که ... یعنی ... آجی مینا نامه ام رو به شما رسوند؟»

تو هم مثل من هول شده بودی. من ساکت بودم تمام مدت به موهای موج دارت که روی شانه هایت انداخته بودی، چشم دوخته بودم با این خیال که ای کاش یک قیچی داشتم و از روی عصبانیتم زلف پریشان را... یک لحظه در آینه نگاهمان به هم گره خورد و تو ساکت شدی. آن موقع مدام با خودم می گفتم همه چیز یک خواب ست یک خواب زیبا که از ترس بیدار شدن، باورش نمی کردم. وقتی رسیدیم آنقدر سریع

نامہ ی چہل و ہشتم، مہتاب:

بہ نام خداوند بخشندہ ی مہربان

امروز درست مثل ہر ماہ رفتہ بودم مدرسہ ی حسین
برای انجمن اولیاء و مریبان، آنجا چند تقدیرنامہ بہ من
دادند کہ بالای ہمہ شان اسم حسین نوشتہ بود. اول
فکر کردم مثل ہمیشہ بخاطر درس ہایش است اما
بعد فہمیدم نفر اول مسابقہ در سطح کشور شدہ! فکر
می کنی چہ مسابقہ ای؟ شعر! درست مثل تو ہمیشہ
نمونہ است. ہمیشہ اول، طوری کہ ہرکس دلش
بخواہد کنارش باشد. از حق نگذریم بہ من ہم رفتہ
اینطور نیست؟ چہ احساسی زیباتر و رؤیایی تر از اینکہ
ہر دومان خوب قلم بہ کاغذ می چرخانیم بہروز؟! و
زیباتر آنکہ برای عقیدہ مان می سُراییم و چہ چیز فوق
العادہ تر از اینکہ عشق، عقیدہ ی ماست. حسین می

و من با احساسی کہ سعی در پنهان کردنش داشتم،
سکوت چند ساعتہ ام را شکستم و گفتم: «ہیچ وقت
بدون اینکہ بہم بگی کار امشب رو تکرار نکن»
بعد رفتم کنار حوض دستانم را بہ دست آب سپردم و
تا صبح بہ شمعدانی ہای قرمز کنار حوض، خیرہ
ماندم.

آن موقع خیالم تو بودی الان ہم ہمین طور!
آہ بہروز من، شاید خوب باشد کہ با خاطراتم زندگی
کنم. مثل اینکہ آدم یک جایی مقابل خودش بایستد
و احساس غریبی کند. آہ کہ کارم از سر بہ بیابان
گذاشتن و دل بہ دریا زدن ہم گذشتہ است.

مہتاب تو _ بہار ۱۳۷۳

نامه ی چهل و نهم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

ای کاش تاریخِ گفتنِ ای کاش تمام می شد. ای کاش این همه دشمن بزدل اطرافمان چنبره نرده بود. دشمنی که از روی ترس و بزدلی با حيله و ناجوانمردی خون بی گناهان را می ریزد. اینجا بلوایی بیاست. هر از گاهی دشمنان دین و میهن اسلامی مان، بمب بین مردم منفجر می کند و زاهدان ما قلب این درد بزرگ است.

دیگر باورم شده دنیا بازاری می ماند که هر کس کالای وجود خویش را در آن می فروشد. یکی به هیچ و دیگری به همه چیز! و چه سعادت بالاتر از آنکه خدای همه چیز، خریدار تو باشد؟!

مهتاب تو _ تابستان ۱۳۷۴

گفت برای سالگردت این شعر را سُروده . اما چرا به من

نشانش نداده بود نمی دانم.

بگذار شعرش را برایت بنویسم:

مثال غصّه ای غریب

که بعد خنده ای عمیق

چنان خطوط پر سخن

میان نقش یک عقیق

در آن زمان که امر حق

کمال چهره ات کشید

به روی گونه ات نوشت

که می شوی تو هم شهید

می دانی فرق این احساسات ناب و جملات نغز با حرف

من در یک چیز است. آن هم اینکه یقین دارم تو

برمی گردی. مهتاب تو _ زمستان ۱۳۷۳

دادم . بعد آهسته در گوش زن گفتم: این بچه گناه داره
لااقل بیوشونش مریض نشه.
این را که گفتم. زن نان را از دست بچه گرفت و به
طرفم پرتاب کرد و با عصبانیت گفت: « گناه اونایی
دارن که پولهای مملکت رو پارو کردن رفت. »
نان را از زمین برداشتم و با مقداری پول گذاشتم
روی سکویی که کمی جلوتر بود و رفتم. از گوشه ی
چشمم دیدم که دوید و پول و نان را برداشت.
می ترسم بهرو ز می ترسم بعضی ها خطاها و گناه
های گردن کلفتیایی که اوایل خرداد را به نام خود
می خوانن ، به پای نظام و امثال تو بنویسند. تویی که
برای این خاک رفتی برای دفاع از این مردم ! تویی که
نیستی چهارده ساله شدن پسرت را ببینی !

نامه ی پنجاهم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
قدم بر چشم تر این بانو می گذاری؟ آیا این قلب بی
قرار را قرار می شوی؟ چه دارم بگویم از روزهای بدون
تو! حالم حال شاخه ای شکسته است که از درخت خود
دور افتاده !

محرم حرمت حریم قامت، برگرد!
امروز... یک زن را دیدم. روی تکه ای مقوا نشسته بود
و دست التماسش را سمت همه دراز می کرد. به بچه
ای که کنارش روی زمین دراز کشیده بود نگاه کردم.
به لباس های پاره و دست و روی سیاهش، به لبهای
خشکیده و سفیدش و به ناتوانی و بی حالی اش. دلم
سوخت. از دو نانی که تازه خریده بودم، یکی را به بچه

قله ی قاف عشق را فتح کردی سردار، وقتش رسیده

برگردی!

مهتاب تو زمستان ۱۳۷۴

نامه ی پنجاه و یکم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

یک قاصدک از پنجره ی ما رد شد

هر بار مرا یاد تو می اندازد

دنیا قفسی تنگ شده، گریه کنم؟

این کار مرا یاد تو می اندازد

لبخند به لبهای گلی می بینم

انگار مرا یاد تو می اندازد

هر بیت تویی تا که بگویم بهروز

تکرار مرا یاد تو می اندازد

امروز دو بلبل به هوا پر زده اند

دیدار مرا یاد تو می اندازد

گفتند که دلدار کسی آمده است

دلدار مرا یاد تو می اندازد

نا مه ی پنجاه و دوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

من چه کنم با پسترت؟ جایی که حرف برایش بی فایده است! امروز که آمد خانه زیر چشمش کبود بود. از هم کلاسی هایش فهمیدم که چند بچه لات مسخره اش کرده اند و با او درگیر شده اند. اما حسینمان آنها را نزده و فقط از خودش دفاع کرده. بهروز پسرمان در ورزش هم مثل درسش زبان زد خاص و عام است. از قصد آنها را نزده. هرچه با او حرف زدم بی فایده بود. می گوید مثل امام حسین (ع) می خواهم با گذشت باشم.

آخرش هم من عصبانی شدم. با اینکه می دانستم به او گفتم: بله امام حسین(ع) با گذشت بود ولی مثل تو نمی ترسید و برای آزادی مردم از ظلم، می جنگید.

غم ها همگی به قلبم آوار شدند

آوار مرا یاد تو می اندازد

هرخستِ حیاطمان به دستان تو بود

دیوار مرا یاد تو می اندازد

چون پودِ دلم به عشق تو خو کرده

هر تار مرا یاد تو می اندازد

مهتاب تو_ پاییز ۱۳۷۵

داشتن است که باعث دلتنگی و دلخوری می شود. بیا
تا سرت داد بزنم. مقابلت گریه کنم. گله کنم. بیرسم
کجا بودی؟

باز امشب شعر من گل می کند
خاطراتم اشک را پل می کند
باز امشب فکر تو آمد به سر
از گذشته زخم های پر ثمر
باز چشمم بوی باران می دهد
هر تپش عطر بهاران می دهد
باز می خواهم شکافم آسمان
بال در بال نسیم کهکشانشان
از طنین عاشقی غرق جنون
باز می خواهم عبور از خود کنون
مهتاب تو_ زمستان ۱۳۷۵

سرش را پایین انداخت جوروی که خجالت کشیدم.
آهسته گفتم: «اگر می ترسیدم برای دفاع از مظلوم
نمی رفتم جلو»

بعد فهمیدم درگیری اش با آن ارازل بخاطر دفاع از
دختری بوده که آنها جلوی راهش را گرفته بودند.
من ... چه بگویم گرچه پسرمان را در قلبم تحسین می
کنم اما هنوز هم معتقدم باید درس حسابی به آن
ارازل می داد.

چه کنم بهروز؟ زن ها هر وقت شوهرشان می آید
شروع می کنند به گله از بیچه ها و کارهای خانه و
گفتگوی همسایه ها و ...

اما من خودم باید بیایم اینجا و برایت بنویسم. دلخورم
بهروز مگر نمی شود آدم هم دلش برای کسی تنگ
شده باشد هم از او دلخور باشد؟ اصلاً همین دوست

تو نگفتی بازمی گردم ولی
منتظر می مانم اینجا هر زمان
راد مردی که چنین برخواستی
بهر حفظ دین و جان دیگران
زنده ای؟ آیا نفس هایت هنوز
رفت و آمد می کنند در این جهان؟
تکیه گاهم دلخوشی هایم بیا
ای ستاره در شکوه کهکشان
چون حقیقت چشم دل وامی کنی
آسمان روشن ز نورت، بی نشان
عطر خوب رازقی پیچیده باز
اشک هایم می تراود بی امان
من قسم خوردم به عشق و عاشقی
عشق نامت را نشانده بر زبان

نامه ی پنجاه و سوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
پسرمان شانزده ساله شد. شانزده سال به انتظار گذشت
اما من از عشقت نگذشتم. سالهای بدون تو با قد
کشیدن پسرمان همراه شد، تا از زمان متنفرنباشم. هم
امیدبندم وهم دلگیر باشم.
قلب را از سینه با چشمان تر
بدرقه سوی خدا آن شب چنان
چشم را پر آب پیش پای تو
نه مثال هیچ کس از مردمان
آری اینگونه تمام من شکست
حال من حال تمام عاشقان
آتشم، شعله سراپای من است
انعکاس سوز دل در آسمان

می دانی در دنیا رازی است که جز به بهای عاشقی
فاش نمی شود. اما دشمنان نمی خواهند بفهمند که
ایرانمان کم عاشق ندارد.
مهتاب تو _ پاییز ۱۳۷۶

تو خجل کردی نگاه عشق را
او قسم خورده به نامت بی گمان
عشق هم نام تو را دارد به لب
هم قسم با او شدی ای پهلوان
عشق حقیقی بر اثر شناخت در قلب قوت می گیرد. من
تو را خوب شناخته ام بهروز.
این روزها حرف و حدیث زیاد است. خیلی ها به راحت
شک کرده اند. به عشق ... به خیالشان ما هم با افسون
تردید هایشان به خود می لرزیم و می زنیم زیر همه
چیز. اما نه من! به لحظه لحظه ای که در کنار تو برای
رهایی انسانیت از چنگ ظلم جنگیده ام، ایمان دارم .
من امام را شناخته ام رهبر را هم شناخته ام. به
صداقت راه درستی که در پیش گرفته ایمان دارم. با
فریاد پیروگرگ ها و تازه از راه رسیده ها هم نمی لغزم.

از همین کوچه، از همین پنجره، از همین کاغذ، از
همین اول، با همین دستان لرزان، با همین چشمان
تار پر اشک در همین هوای تازه نو شده ی بهاری،
حرف دل آغاز می کنم با تو. درد دل می کنم با تو
دلَم می خواهد فقط برای تو بگویم تنها پیش تو بغض
بشکنم و زار زار گریه کنم. کنارت غرورم را رها کنم.
زمان را فراموش کنم و سر به شانه ات بگذارم و باز
گریه کنم. دیگر پایم که می رسد دم در ستاد آزادگان،
صدای همه بلند می شود. از نگهبان دم در گرفته تا
مسئول بخش جستجوی مفقودین، می گویند که از
گفتن جمله ی هنوز خبری نیست، خسته شده اند. می
پرسند که من از شنیدن این جمله خسته نشده ام؟ از
رفتن به آنجا از نامه نوشتن به سازمان ملل از به دنبال
تو گشتن...

نامه ی پنجاه و چهارم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
دل طلب کرد و قلم چرخید و آه
باز امشب بارش انوارِ ماه
روی دستان زمین پاشیده چون
حلقه اشکی گرد چشمانی سیاه
قامت بالا بلندی در سکوت
راهی راهی به خون و مردخواه
دست لرزانی سبویی پر ز آب
پشت پایش با دلی خیره به راه
پاسخ من را چه می گوید کسی
که ز مستی کرد راحت را تباه
بار الها عُمَر ده بر عشق من
جای او از عمر و جان من بکاه

نامه ی پنجاه و پنجم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

سلام بهترین آرزوهای من. سلام لبخند همیشگی

احساسم.

ای خلاصه همه ی خوبی های زندگی ام. سلام بهروز

من!

یادت هست بهروز؟ آن موقع که امام آمد تیتتر همه

روزنامه ها شادی مردم بود. همه در خیابانها با اسفند و

گل و سوت و دست و گریه هایی که از شوق در

صدای خنده ها محو شده بود، در آمده بودند. مردم

لحظه به لحظه خبر ها را از طریق روزنامه و رادیو

دنبال می کردند. اما چه می شود اگر امروز روزنامه ها

این قاصدان اخبار تلخ و شیرین، خواسته های شخصی

برخی ها را به جای حقیقت جار بزنند؟

می گویند راضی باش به رضای خدا

اما بهروز، اینها از کجا می دانند رضای خدا در گمنامی

توست؟

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۷۶

معلمش خواست بروم مدرسه و گفت: «این بچه گنده تر از دهنش حرف میزنه. خانوم حواست به بچه ات باشه دردرس برا خودش درست نکنه»

وقتی حسین آمد خانه و از او درباره ی حرفهایش پرسیدم یک راست رفت سر منبر.

جوری از اوضاع و احوال حرف می زد که انگار کارشناسی با تجربه است. مدام می گفت: «این همه نقشه دشمنه میخوان آرامش رو از مردم بگیرن و اعتماد مردم رو از نظامی که حافظ و خادمشونه سلب کنن»

منکه در حرف هایش توهین و دروغی نشنیدم چرا معلمش اینطور از او گله می کرد نمی دانم.

اما امروز مدیر مدرسه اش خواسته بروم و در موردش با من حرف بزنند. دیگر کلافه شدم. پسرت هم مثل

راستش را بخواهی این روزها کمتر روزنامه می خوانم. فکرم بهم می ریزد اینقدر که بعضی ها مهملات به هم می بافند و مردم را می ترسانند. اگر تو بودی حتماً آخر هفته ها در مسجد جلسه می گذاشتی و مردم را روشن می کردی. مثل همان وقت ها. این روزها بوی خون از اخبار می آید. راستش نمی دانم چرا و چطور اما یک عده آدم از کار افتاده و بی ضرر اما ظاهراً مخالف نظام دارند در یک جریان هدایت شده سلاخی می شوند. بعضی ها هم که مدام انگشت اتهام می چرخاندن طرف یکی از خادمین ملت.

حسین مان هرروز که از مدرسه می آید خانه دهانش پر از حرف است.

نا مه ی پنجاه و ششم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
خوب می دانی که بی تابم هنوز
از غم هجر تو بی خوابم هنوز
قاصدکها شاهدان انتظار
رفتی و رودی و مردابم هنوز
فکرمی کردم غمت من را کُشد
چون حباب خسته بر آبم هنوز
صبر باز این صبر در تقدیرم است
سالها بگذشت و من ماتم هنوز
مردی و مردانگی در کار تو است
من ضعیفم ناله و آهم هنوز
رفتی و چشمت به راه خانه بود
سالها من چشم در راهم هنوز

خودت می خواهد همه جا از حقیقت دفاع کند یک ذره
هم روحیه محافظه کاری ندارد.
کم کم دیرم می شود. امروز که بگذرد بازهم برایت
می نویسم. اصلاً شاید خودت بیایی و ببینی هان!!
هر ازگاهی دسته های اُسرای باقی مانده از جنگ،
مبادله می شوند من چشم دارم تو هم در میانشان
باشی. هنوز هم امید دارم یک روز صبح با مهربانی
دستانت از خواب بیدار شوم.

مهتاب تو _ پاییز ۱۳۷۷

اوضاع بهترشده. این چند روزه مجرمین را دستگیر کرده اند و رهبر هم در سخنرانی اش کارهای کثیف و هدف دار دشمنان مردم، را محکوم کرده است. دشمنان قسم خورده ی این ملت، برای رسیدن به خواسته هایشان حتی از کشتن هم تیمی های از کار افتاده ی خودشان هم نمی گذرند.

اگر از پسرمان بپرسی که با شوق به تو می گویم حتماً مرد بزرگی خواهد شد. چون در مقابل ظلم ساکت نمی ماند. درس و مدرسه اش هم خوب است. به او گفته ام که باید هم در درس بهترین باشد هم در کمک به دیگران و فعالیت های مفید جامعه. این میوه ی دل شکسته ی من، حسین مهربان و شجاع من یعنی ما، باید ببینی اش که چطور شاخه ی سبز صنوبر زندگی مان، قد برافراشته و صدایش مردانه شده.

چون برای راه حق برخاستی
من تو را اینگونه می خواهم هنوز
بهترین لحظه های عمر من
باز گرد تا اینکه مهتابم هنوز
چه دارم بگویم جز غر غر های عاشقانه؟!
«هر که راه عشق رفت، خدایش حفظ کند!»

این جمله ات هنوز هر نفس زندگی ام است. بهروز، تو گفתי عشق یعنی با تمام وجود خواستن سعادت معشوق. پس من هنوز هم عاشقم و تو نیز!
سایه ی عشق و مردی از سر کشورمان کم نشود. رهبر عاشق خدمت به مردم است.
وقتی رنج های امام خامنه ای را می بینم، خجالت می کشم از درد هایم پیش خدا شکایت کنم که این مرد خود را فدای راه خدا کرده است!

را که دیدی مثل همیشه لبخندی زدی و گفتی: «پس چرا حاضر نشدی؟»

منکه به زور جلوی گریه ام را گرفته بودم سری تکان دادم. تو در حالی که دستی بر موهای بلند و مشکی ات می کشیدی گفتی: «آخ باید زودتر می گفتم» بعد درحالی که به طرفم می آمدی گفتی: «روز اول غذا با منه، نهار می برمت بیرون. شام هم یه املت درجه یک با نون تازه»

چشمهای پر اشکم را که دیدی حرفت را نا تمام گذاشتی. در قابلمه را آرام از دستم گرفتی و بی آنکه به رویت بیاوری گفتی: «به به غذا هم که پختی، ببخشید که برنامه ات رو بهم زدم ولی گفتم که روز اول زندگی مون غذا با منه»

امروز برایش نهار قرمه سبزی درست کردم. یادم اولین باری افتادم که قرمه سبزی درست کردم. هیچ وقت به تو نگفتم اولین روز بعد از ازدواجمان اولین باری بود که قرمه سبزی درست می کردم. البته به گمانم خودت فهمیدی بخاطر شاهکاری که کردم. وقتی پشت تلفن از مادرت شنیدم که تو قرمه سبزی خیلی دوست داری، خواستم مثلاً یک نهار حسابی درست کنم و آشپزی ام را به تو نشان بدهم. اما لوبیایش سوخت و وقتی سر زودپز را باز کردم تازه دیدم یادم رفته در خورشت گوشت بگذارم. برنج هم آنقدر شل درآمده بود که به قول مادرم بیشتر شبیه شیربرنج شده بود تا پلوی خورشت. قبل از اینکه بخوام چیزی دست و پا کنم تو از بیرون آمدی. در قابلمه در دستم و قیافه ی ناراحتم

تو هم درحالی که آستین هایت را بالا می زدی
گفتی: «کوکو، کوکو سبب زمینی می خوام»

نفس راحتی کشیدم و گفتم: باشه!

بعد در حالی که به طرف آشپزخانه می رفتم زیر
چشمی نگاهت کردم و با قیافه ای حق به جانب گفتم:

تو به هیچی دست نمی زنی ها! حالامی بینی چه
کوکویی برات می پزم، تنهای تنها

تو هم دنبالم آمدی و قبل از اینکه دوباره غر بزنی
گفتی: «به جان خودم میخوام وضو بگیرم، گوش کن

صدای اذانه»

آن شب چقدر از غذایم تعریف کردی. فردایش خانه
مادرت چقدر جلو ی همه از هنر و کدبانو بودن من

گفتی. من هم خوشحال بودم توانسته ام چیزی بپزم
که تو دوست داشتی. چه می دانستم که قبلش رفته

فردایش هم وقتی از خواب بیدار شدم جگر و نان تازه
خریده بودی. بالا سرم نشسته بودی و به من نگاه

میکردی. با تعجب چشم هایم را مالیدم و گفتم: دهه
باز که غذا گرفتی همیشه همش از بیرون غذا بگیریم

اینجوری چند روز اول ماه پولمون تموم میشه مگه از
بار زدن فرشها چقدر پول گیرت میاد که...»

یکدفعه به خودم آمدم دیدم دارم یکریز غر میزنم و تو
فقط با لبخند تماشایم می کنی. سرم را پایین انداختم

که تو گفتی: «دوست ندارم ساکت بینمت بانو!» من
که لجم گرفته بود گفتم: «اصلاً باید یه چیزی بگی شام

برات درست کنم»

تو با شیطنت خندیدی و پرسیدی: «هرچی؟»

دستم را به کمرم زدم و با جدیت گفتم: «هرچی»

نامہ ی پنجاه و ہفتہم، مہتاب:

بہ نام خداوند بخشنده ی مہربان

وای بہروز خبر خوب دارم. خیلی خوب، بعد از این همه
بغض و دلتنگی حالا یک خبر خوب دارم. حسین مان
دانشگاه قبول شدہ. فیزیک دانشگاه تہران باورت
می شود بہروز؟ حسابی با او حرف زدم. آخ کہ چقدر
سخت راضی اش کردم ثبت نام کند. نگران من است.
راستش دلہ می خواهد بروم تہران کنار حسین باشم
کہ خوابگاہ نرود. اما پدر و مادرم را نمی توانم راضی
کنم. یک طرف پدر و مادرم، یک طرف پدر تو کہ
تنہاست. نمی شود اینجا رہایشان کنم بروم. در ہر
حال چند روزی با حسین می روم تہران کمکش می
کنم خوابگاہ بگیرد و اینطور کارها. کاش بودی!

مہتاب تو_ تابستان ۱۳۷۸

بودی خانہ ی پدرم و از مادرم پرسیدہ بودی من چہ
چیزی را خوب بلدم درست کنم تا همان را از من
بخواہی.

بہروز من خیلی خیلی غصہ می خورم کہ چرا بہ تو
نگفتم چقدر عاشقت ہستم!

مہتاب تو _ زمستان ۱۳۷۷

بگذارند و سر تسلیم پیش دشمنان کشورشان فرود
بیاورند. بعدش وضع بدتر شد.

خدا می داند که چه آشوبی به پاشده! یکدفعه یک عده
اوباش به اسم دانشجوها، به خیابانها ریختند و هر
جووانی که ریش داشت را چاقو می زدند و دانشجوها را
از روی دیوار دانشگاه پایین می انداختند و چادر از سر
دخترها می کشیدند.

بعد هم یک دسته دیگر از همین اوباش، به اسم این و
آن ریختند در خوابگاه دانشگاه و همه چیز را به هم
زدند.

یک خبر بد دیگر هم دارم . هول نکنی ها. گرچه خودم
تا صبح نخوابیدم. الان حالش خوب است. پسرمان...
سرش را شکستند.

نامه ی پنجاه و هشتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

من پسرم را قرار است کنار اینها بگذارم و بروم؟ نمی
دانی چه خبر بود.چند روز پیش چند تا دانشجو وابسته
به خط های سیاسی به تحریک عده ای افراطی بطور
غیر قانونی راهپیمایی به راه انداختند. نمی دانم به
اینها چه می گویند که حاضر می شوند بخاطر خواسته
های پوچ و مادی دیگران، بزنند سر و کله ی هم
کلاسی هایشان را بشکنند. اصلاً مگر همچین آدم
هایی حرف حساب هم دارند که بشود ازشان پرسید؟

اولش حتی پلیس هم دخالتی نکرد اما بعد آنها گروگان
گرفتند و پلیس وارد عمل شد.

راستش دلم برای پسرمان سوخت.اصلاً بی قرار شدم.
حالا اینها به کنار که چند جوان احساساتی عقل را کنار

دست هام از گذر عمر زمان می خواهند
دست تو از همه ی جای جهان می خواهند
قاصدکها همه بر قامت تو می گردند
همه شان از بغل عشق مکان می خواهند
در خیالم همه از آمدنت می گویند
در حقیقت همه ی بی خبران می خواهند
من فراموش کنم حرف شب رفتن تو
راد مردان ، نه فقط نام و نشان می خواهند
چشم در چشم کسی نیست دو چشمم لکن
از یقین چشم بریدند و گمان میخواهند
بازگشتت همه گویند گمان است ، گمان
چشم هایم سبب آن است گمان می خواهند
مهتاب تو _ همان تابستان

نمی دانم چرا رییس جمهو رآقای سید محمد خاتمی
برای حل بحران کار نمی کند. اگر به دوستانش بگوید
این طرفدارانشان را آرام کنند ...
در عوض صحبت های رهبر آرامش را به مردم
بازگرداند. آقا صراحتاً لطف کرد و گفت: « ما مخاطب و
طرف خود را می شناسیم. دانشجو فرزند ماست. متعلق
به ماست. متعلق به این کشور است. دشمن است که
می خواهد با نفوذ در میان دانشجویان، فساد و تباهی
کند، خود دانشجویان بایستی هوشیارانه متوجه باشند.»
بازهم مردم بیدار دلمان در آوردگاه عشق روانه کوچه
و خیابان شدند و از رهبر و کشورشان حمایت کردند. در
جمع این مردم خوب می دانی که چقدر احساس
آرامش می کردم.

عاشقان را چون قرار آید به بر
می شوند از عاشقی دیوانه تر
آری اکنون میل دارم من جنون
گفته اند در زیر آتش ، غرق خون
رفتی و دیگر تو را چشمی ندید
سرخ رفتی و شدی تو رو سفید
خوب می دانم که تنها رفته ای
بی طمع از جاهِ دنیا رفته ای
بازگشتت در دل و عقلم جدال
از خدا می خواهم اما این خیال
آنقدر نیامد ی تا گریه هایم در دوری ات سیل شد و
شعر هایم در انتظارت دیوان!
می دانی من فکر می کنم عاشق ها از همه عاقل ترند
و آنچه دیوانگی در عشق می نامند، عین عقل است.

نامه ی پنجاه و نهم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
(بیدها در باد مجنون می شوند))
عاشقان خسته ، دل خون می شوند
روز، پایان می رسد در انتظار
شب به پایان نیز هم در فکر یار
چشم بر هم می زنم با یاد تو
یاد چشمان نجیب و شاد تو
باز پاییز و هوای خوب دوست
هر نفس جانم فدای روی اوست
چون نگاهت را تجسم می کنم
غرق گریه م تبسم می کنم
چونکه نامت را وفاداری شنید
سجده کرد و گشت او هم روسپید

نامه ی شصتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
هیچ می دانی که حالم چون شده؟
لیلی غمخوار تو ، مجنون شده
دیر سالی می شود درمانده ام
از کمان صبر دل بیرون شده
زود رنجان کاش می دیدند که
از چه دل شاکه ز این گردون شده
معنی تاری چشمانم همین
دیده ام دل را بلا گردون شده
ترس من این است ، بی دیدار تو
مرگ بندد چشم های خون شده
خوب شد بهر خدا رفتی که آه

چون عاشق از همه چیز دنیا می گذرد برای عشق، اما
بعضی ها که ادعای عاقلی دارند آنچنان فریب دنیا را
می خورند که با دشمنان هم صدا می شوند و همه چیز
را می دهند برای دنیا.

چقدر خوب است که من به عاشق بودن تو ایمان دارم.
تویی که بخاطر دین و میهنت دنیا را رها کردی.
بهر روز من، بیا و ببین که امروز برخی ها دارند، دین و
میهن را فدای دنیایشان می کنند.

حالا حال من در این میان عجیب حالی ست. بارها و
بارها من به این اندیشیده ام که چه چیز این همه سال
درد و تنهایی را جبران می کند؟ جز دیدن روی ماهت،
بهر روز من!

مهتاب تو _ پاییز ۱۳۷۸

نا مه ی شصت و یکم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

خنده دار است که بخواهند کسی مثل من را نا امید کنند. و این کشور پر است از مهتاب هایی که چراغ خانه شان با امید روشن است. اصلاً جای حرف نمی ماند برای کسانی که دم از ایران و ایرانیان می زنند اما در پشت مرز ها چه در برلین و هرکجای دیگر با دشمنان ایران هم صدا می شوند تا کشورشان را به بیگانگان بفروشند. بعد هم به اصطلاح دوستان خودشان میزنند به سیم آخر خودشان را تارومار میکنند که باز انگشت اتهام سمت ایرانمان بکشند. اما ما این همه خون ندادیم که برده ی بیگانگان شویم. این خواسته ی زیادی نیست، که آزادی و استقلال

آه از این مردم افسون شده

تنهایی گفتن ندارد. درست مثل عاشقی، مثل حال من

که نه دیدن دارد و نه گفتن!

می ترسم بهروز، برای من این تردید دردناک، خوشایند

تر از یقینی ست که حکم به نیامدنت بدهد.

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۷۸

درد دارد خاطر م ، چونکه جسمم خاکی است
مرغ و روحم لیک دوست ، عابری افلاکی است
منتظر هستم ولی ، بال را گم کرده ام
عُمر را من مثل تو ، وقف مردم کرده ام
دست های خسته ام ، پر تلاطم ، بی قرار
بر لبان ذکر و دعا ، نیمه شب ها اشکبار
در هوای سخت شهر ، یاسمن ها مرده اند
دوستان خوب تو ، یک به یک پژمرده اند
مردمان چشم من ، خیس از حیرانی اند
دیگر از غم خسته اند ، سالها بارانی اند
لیک مردی هم هنوز ، زنده در رگ ها ی ماست
چون امید و عزت و ، قوت مان از خداست
روزی اما می رسد ، بوی باران می وزد
عطر خوش رنگ ظهور ، رنگ شب را می برد

بخواهیم و دینی که این دو را بر ایمان تضمین کند و
مردمان را به سوی سعادت سوق دهد.
حالا که آن خود فروختگان دستگیر شدند و به سزای
خیالتی که کردند رسیدند. حالا که حقیقت محض همه
جا را روشن کرده و پرده از همه چیز بر داشته است.
یک عده آمدند بخاطر تهمت هایی که زده بودند
معذرت خواهی کنند. گرچه بخشیدم اما فراموش نمی
کنم!

دانه ی تسبیح توست ، اشک های چشم من
درد دلها می کند ، هر تپش در قلب من
بازهم قلبم شکست ، از جفای مردمان
من گذشتم از زمین ، تا رسم بر آسمان
حال قلبم خوب نیست ، بی تو تنهایم عزیز
جز امید و عاشقی ، نیست بر جانم گریز

نامه ی شصت و دوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
چه کسی گفته یک نامه باید سرِ دراز داشته باشد؟
شاید کسی آنقدر مات و بی قرار باشد که یک جمله
برایش طولانی ترین نامه دنیا باشد. همین که بنویسد:
دلَم برایت تنگ شده!

یک قاصدک از شوق پر و بال به هم زد
باران خوشش آمد به رخ یار قدم زد
در گوش سفیرش چه سرود آن دل بی تاب
تا قاصدک آمد، قلمی عشق رقم زد
این تار برای سخن از یاد تو کوک است
چون قدر رسیدن به تو نه بیش و نه کم زد
با ید بروم کوچ کنم از خود و هرچیز
غیر از تو دلَم با همه ی هست بهم زد

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۷۹

آنقدر جلد محبتت شده ام که آخر همه ی حرف هایم
بر بام یاد تو می نشیند. از همه چیز که بگذریم اما
سخن گفتن از تو برایم خوش تر است.
مفرد مذكر غایب من!

مهتاب تو _ تابستان ۱۳۷۹

نامه ی شصت و سوم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده ی مهربان
من عاشقانه می سرایم
از لحظه های بودن تو
از انتظاری خالصانه
از روز های خواندن تو
از ساختن ها می سرایم
از سوختن در درد دوری
از رنج تنهایی و حسرت
از قصه ی سنگ صبوری
این عاشق غمگین قصه
بی طاقت است در روزگارش
عمریست سرگردان عشق است
گم کرده گیسوی نگارش

وقتش رسیده باز گردی؟
گویا گذشته وقت دیدار
بهر روز من اینک کجایی؟
در بند دشمن ها گرفتار
انگار شوق دیدن تو
در این جهان دیگر سراب است
هر روز و شب حال من این است
این انتظار و التهاب است
آنان که امروزند شاکی
از رفتنت چیزی ندیدند
از روزگرم رنج هایم
از ماندنم تنها شنیدند
آن آدمان غرق در حرص، این خفتگان در سیاهی
با نیش خند از تو گذشتند، این پیشتاژان تباهی

بیا ببین هنوز از سر شور نیفتاده ام. امروز دادگاه انقلاب اطلاعاتی به مردم کشورمان داده بین بهروز این کار کم سابقه و عجیب است. یک افشاگری بزرگ از جاسوس های خودفروخته ی بیگانه که حاضرند برای پیش برد اهداف دشمنان این مردم، حتی هم وطن های خود را بکشند. این گروهک های نهضت آزادی و تشکل ملی مذهبی، بعد از دستگیری اعتراف به چه چیزها که کرده اند. باورت می شود اینها در آن آشوب کوی دانشگاه سال ۷۸ هم دستی بر آتش داشتند! هر وقت یادم می افتد پسرمان این تنها ثمره ی زندگی و امیدم، ممکن بود بخاطر زیادخواهی و خودباختگی این مزدوران چه بلایی سرش بیاید ، تمام تنم می لرزد.

مهتاب تو_ بهار ۱۳۸۰

برگرد اینجا یک نفر هست، بی تاب و اما پایدار است در هر زمستان پیش خاکت، در انتظار یک بهار است بهار های گذشته یادش بخیر! ذوق پوشیدن لباس نو و عیدی و طعم شیرین سمنو. اما حالا چون تبداری که بهترین طعم ها را هم در زبانش احساس نمی کند، خوشی زندگی را نمی فهمم. بزرگ شدن پسرمان را انگار نمی فهمم. همه چیز طعم تلخ تنهایی می دهد. یادت هست بهروز آن روز ها که تازه ازدواج کرده بودیم از در که می آمدی داخل نمی گذاشتم بنشینم. شروع می کردم به بازگو کردن اخبار و آنچه در دلم بود. و تو صبور و آرام تمام حرف های دل پر شورم را گوش می کردی و بعد لبخند کوچکی بر لبانت شکوفه می زد و می گفتی: « کمتر بانویی مثل شماست ها!»

چند نفر که مفقود اعلام شده بودند بین همین گروه هستند. سه مرد و یک زن.

آخ اگر تو هم یکی از آنها باشی!

امروز حالم دست خودم نبود در آسمان سیر می کردم. تمام مدت که حاج آقا برای ما و چند خانواده ی دیگری که آنجا بودند حرف می زد، چشمم مدام تو را می دید و صدایت در گوشم می پیچید.

ناگاه با صدای بلند حاج آقا به خود آمدم. که می گفت: «همینکه برمی گردند خدا رو شاکریم. پس به مدت صبر کنین این عزیزان اول برن بیمارستان حالشون مساعد شه بعد می تونید ببینیدشون»

اینجای صحبتش که رسید، حسین بلند شد و گفت: « حاج آقا این همه سال انتظار برای برگشتن بابا »

نامه ی شصت و چهارم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

صدای خنده های حسین خانه را پر کرده. خواب قشنگی دیده خوابی که من هر شب می بینم. خواب دیده تو برگشتی و از سر کوچه فانوس در دست بغل باز کردی تا ما به تو برسیم. امروز صبح حالش حال عجیبی بود. اصرار دارد امسال به جای سالگردت جشن تولدت را برگزار کنیم. از سر کوچه تا حیاط خانه را آذین بسته. راستش فقط به خاطر یک خواب نیست. امروز حاج آقا از ستاد آزادگان زنگ زد. گفت که یک نامه از صلیب سرخ رسیده. من و حسین هم رفتیم ببینیم. به زودی مبادله گروه جدیدی از اسرا بین ایران و عراق صورت می گیرد. اما در نامه نوشته شده بود

که بعضی ها عزیزای ما رو شکنجه دادن ... که ممکنه بابای من بیاد ولی پا نداشته باشه؟! باشه میذارمش رو دوشم تا آخر عمر.

ممکنه دست نداشته باشه بعد این همه سال بغلم کنه؟! باشه من با همه ی وجود بغلش می کنم...»
این را که گفت، بغض جمع شکوفه زد.

بهروز، پسرمان، پاره ی تن مان درست می گوید. تو فقط برگرد. هر جور که باشی مطمئن باش مثل قبل چشم هایم هستی، قلبم هستی، جانم هستی! تو فقط برگرد.

نگاهم در نگاهت نقش بسته

برایم انعکاس عشق زیباست

کجایی تا ببینی ماهتابت

کنون در این جهان رنجور و تنهاست

نگاهش را در اتاق چرخاند و ادامه داد: «این مادر ها برای برگشتن بچه هاشون، بعضی هم...»
بعد به من نگاه کرد و گفت: « برای دوباره دیدن همسرشون... »

این را که گفت نمی دانم چرا خجالت کشیدم. خودم را جمع کردم. چادرم را محکم تر گرفتم. حسین حالم را که دید مصمم تر شد و رو به حاج آقا ادامه داد: «اونا که رفتن برای دفاع از مردم شون حتی از جون مایه گذاشتن. حالا ماها یکی مثل من که به انتظار چشم باز کرده ... حاج آقا ما حتی برای شنیدن خیر شهادت بابا خودمونو آماده کرده بودیم. حالا قراره بیاد .»

حاج آقا نگاهش را از زمین برداشت و به حسین دوخت. با هیجان لب از لب باز کرد که چیزی بگوید اما حسین دستش را بالا برد و ادامه داد: « حرف شما اینه

نامه ی شصت و پنجم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
بیا کنار خاطر، از این زمان عبور کن
مشام چشم هام راه، پر از نم حضور کن
مثال بارش بهار، به رنگ خوب آرزو
دوباره دست های تو، نوازشی چو گفتگو
مرا بخوان که قلب من، بهانه می کند تو را
تو رفته ای بدون من، چرا نمی بری مرا؟
بهار گام های تو ، لیاقت زمین نبود
برای حق قیام و عشق، نگاه تو جز این نبود
من از تو دل نمی کنم ، برای من تو زنده ای
اگرچه این جهان قفس، تو مهربان پرنده ای
ولی به من نگاه کن ، بدون تو نمی شود
اگر نیایی مرگ سخت، مرا به غصه می برد

به راز سخت پنهانی رسیدم
که عشق از پرتو اش بی وقفه برجاست
به راه حق قدم تا می سپاری
ز نورش رهنمایی نیک هر جاست
ره آزادگی در راه حق
حسین بن علی(ع) سردار دلهاست
و چون از خود گذشتی ناب گردی
چنین آغاز بی فرجام برپاست

مهتاب تو _ پاییز ۱۳۸۱

آخر اگر به من می گفتند شهید شدی نشانی پلاکی ...
هیچ چیز!
نه قبول نمی کنم. حتی اگر رئیس جمهور کشور هم
بپذیرد، من باور نمی کنم. کجا فرستادنت؟ کجا پنهانت
کرده اند که صلیب سرخ هم از آن بی خبر است. نکند
واقعاً... گوشه ای آرام و غریب جانت را گرفته باشند و
از تو هیچ گاه خبری هم به من نرسد. می خواهی
مجنون تر از این بشوم؟ از این عاشق تر هم مگر
هست؟ بگو بهای دیدار دوباره ی تو چیست؟ مگر من
غیر از حقم را می خواهم؟ حق من تویی! و من تا حقم
را از این ظالمان پس نگیرم آرام نمی نشینم.

مهتاب تو_ زمستان ۱۳۸۱

بین تمام عمر من، صدای ترس و خستگی ست
و سهم من ز حوض عشق، عذاب سخت تشنگی ست
چه روز ها که در خیال، تو را دوباره دیده ام
به اشک چشم های خود، رخ تو را کشیده ام
قضاوت زمینیان ، به چشم های بسته است
و دل رمیده ای چو من، ز ظلم ها شکسته است
زمین ز ظلم پر شده، بدی شده ست افتخار
عدالت و بهار عشق ، چو پر زده ز روزگار
بیا دعا کنیم تا، ذخیره ی خدا رسد
مگر امام آخرین، به داد حال ما رسد
نجوهای شومی به گوشم رسیده. می گویند: مبادله
اُسرا به آخرهایش رسیده اما...
اما اگر این آخرین دسته اُسرای عراقی را هم به آنها
تحویل بدهیم و در میان آزادگان ما تو نباشی چه کنم؟

لبنان، فالانژیست‌ها خودرویشان را متوقف کردند و به اسرائیلی‌ها تحویلشان دادند، خبری داریم؟ گفتند: «هیچ خبری از دیپلماتان نیست.»

یا امام موسی صدر که بخاطر آگاه‌سازی مردم لبنان و سوریه و حمایت از مسلمین در مقابل ظلم، یک وقت دستگیرش کردند و بردند و هیچ خبری از او نیست. می‌دانی در این مدت اشک و انتظار و التهاب چه کسی الگوی امید و صبرم بود؟ همسر شهید تندگویان، آن سالهای تلخ زمان جنگ که محمدجواد تندگویان اسیر شد. همه گفتند: «وزیر نفت ایران دست عراقی‌ها افتاده حتماً شهیدش می‌کنند.» اما همسرش تا زمانی که پیکر شهید برنگشت، ایمان داشت او زنده است. کمالینکه خبرها حاکی است که اینطور بوده و بعضی‌های عراق او را تا سالها زیر شکنجه نگه داشته‌اند که

نامه‌ی شصت و ششم، مهتاب:
به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان
خواستم از تو نویسم که نشد
از نخ عشق بریسم که نشد
از غم هجر تو دل تنگ آمد
آخرین نامه‌ات از جنگ آمد
رفتی و مانده‌ام و بی‌خبری
عاشقی، ترس، غم در به دری
به گمانم که تو بی‌نام و نشان
گوشه‌ای در قفس تنگ جهان
زده‌ای گام در این حادثه‌ها
راه تو طی شود از کرب و بلا
نمی‌خواهم نا امید باشم. اصلاً چرا نا امید باشم؟ مگر
از حاج احمد متوسلیان که روز روشن هنگام ورود به

نامه ی شصت و هفتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

بگویم چرا بغض به گلویم چنگ می زند؟ بگویم چرا

باز زخم قلبم سرباز کرده؟

امروز به مغازه کفش فروشی رفته بودم. کفشی دیدم

خواستم برای حسین بخرم. این بیچه اصلاً به فکر

خوش نیست. تمامش پای درس و مشق است یک

وقت فراغتی که پیدا می کند هم با دوستان بسیجی

اش می روند اردوی جهادی برای کمک به مردم

محروم. این بار اصرار کردم تعطیلات بین دو ترم باید

بباید زاهدان، دلم برایش تنگ شده فکر مادرش را نمی

کند این پسر!

با او تماس گرفتم اما هرچه پرسیدم شماره کفشش را

نگفت. خودم قبلاً می دانستم اما... این روزها چیزهایی

اطلاعاتی بدست بیاورند اما در مقابل اراده و ایمان این

مرد، نا امید شده اند. این یعنی امید برای من!

ای سایه سار خوشبختی ام، تو نیز حتماً جایی در

چنگ ظلم اسیری و من همه ی توانم را به کار می

بندم تا پیدایت کنم.

مهتاب تو_ بهار ۱۳۸۲

دست در دست هم، از من جلو زدند و بیرون رفتند. وقتی بیرون مغازه رسیدم . دختر دستی بر موهایش کشید و طوری که بشنوم رو به پسر گفت: «بعضیا پیر هم که میشن از عشق وعاشقی دست بر نمی دارن»
و صدای خنده هایشان در گوشم پیچید و پیچید...
گریه ام گرفت.دلم شکست. تند تر راه رفتم و دور شدم. آخر اگر عشق چیز بدی است چرا خودش دست در دست و شانه به شانه می جویدش؟
هرچند من در رفتار آن دو عشق نمی دیدم. برای من عشق تنها در پاکی و وفاداری معنا می شود.
عشق مگر عمر دارد ؟
بهروز من، مجنون بودن را تا ابدیت به جان میخرم تا یک نشانه حتی یک نشانه از تو پیداکنم.

را فرآموش می کنم. به گمانم برای یک زن سخت ترین حرف دنیا گفتن همین جمله باشد که دارم پیر می شوم. من دارم پیر می شوم بهروز، این روز ها این را به خوبی حس می کنم. قدرتی که دیگر در دستانم نیست. توانی که دیگر در قدم هایم نیست. چیزهایی که فرآموشم می شود. اما این سر از شور و این دل از شوق نمی افتد. هنوز تلفن را قطع نکرده بودم که حسین دوباره حرف تو را پیش کشید. بعد از این آخرین مبادله اُسرا و نیامدنت اصرار دارد من قبول کنم که... تو دیگر نمی آیی
و تو خوب می دانی هر وقت اسم تو بیاید قلبم زبان باز می کند و من غرق خاطرت ، از خود بی خود می شوم. بغض که در کلامم دوید، تلفن را قطع کردم. داشتم از مغازه بیرون می رفتم که دختر و پسر جوانی

یکدفعه پیر زنی که اصلاً فکرش را هم نمی کردیم گفتگوها را بشنود و دنبال کند ، دستش را بالا آورد و گفت: «حالا که این پروتلل... نمی دونم چی چی رو امضا کردیم این آژانسیا هر وقت بخوان میان سرک می کشن میبینن بمب نمیسازیم»
به یکباره همه زدند زیر خنده!
تنها کسی که تلخ بود من بودم. آرام و تلخ و تنها!

مهتاب تو_ پاییز ۱۳۸۲

وقتی سوار اتو بوس شدم تا برگردم خانه ، مردها گرم صحبت بودند. یکی می گفت: « حق مردم ماست زحمت کشیدیم جوونای خودمون تحقیق کردن شبانه روز...»

یکی دیگه در تأیید حرفهای او می گفت: « اگه انرژی هسته ای بده پس چرا آمریکا خودش داره، چین داره، فرانسه...»

یکی حرفهایشان را قطع کرد و پرسید: « حالا نداشته باشیم چی میشه؟ بذارین آمریکا باهامون لج نیفته»
ناگاه پسر جوانی که تا آن موقع ساکت بود، آهسته گفت:

«خب اونا سلاح هسته ای میسازن ما دارو می سازیم. کدوم بده انصافا؟»

میبهان مان خوب نیست. بم کرمان زلزله آمده. انگار
نیمی از مردم بم جان خود را از دست داده اند. و چطور
می شود به نیم دیگر زنده گفت در حالی که عزیزانشان
مرده اند.

پسرمان با دوستانش رفته برای کمک به زلزله زده گان
بم.

باشد من باز هم راضی می شوم بعد از پنج ماه پسر را
نبینم . و تنها باشم انگار که نمی شود با تقدیر جنگید.
حالا در این اوضاع چطور شده که دشمنان کشورمان
در خارج جشن گرفته اند و برای زمین خوردن
کشورمان روزشماری می کنند، باید از نمایندگان
مجلس ششم پرسید. که افزایش اختیارات و بار دیگر
راه یافتنشان به مجلس اینقدر برایشان مهم است که
مسئولین کشورشان را تهدید کنند؟

نامه ی شصت و هشتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

ای کاش برایم بنویسی

باخط خودت: آدمم امروز

دیگر غم و غصه به سر آمد

ما هم قسم عشق به شکرانه هر روز

یک غم زده از غم برهانیم

تا محو شود هر غم دیروز و دیروز

لبخند بزن نور به چشمان دلم بخش

یک چیز بگو لحن صدای تو چه غم سوز

با تو همه سر عشقم و یک خواهش زیبا

یکبار دگر بر من بیدل نگه اندوز

پسرمان این ماه هم نیامد. راستش یک اتفاق بد افتاده.

نگران نباش پسرمان خوب است. اما حال خیلی از هم

نامه ی شصت و نهم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

بعد از سالها امروز دوباره دیدار دریا روزی مان شد. برادرم ما را آورده به خیالش فکر ت از سرم بیفتد. چند ماهی هست در یک شرکت که تازگی به بخش خصوصی واگذار شده، استخدام شده با اینکه یک کارمند ساده است اما امکانات خوبی دارد. الان از طرف کارش یک واحد دو خوابه با تمام امکانات در یک برج بلند کنار دریا به مدت دو هفته در اختیار دارد. وقتی وارد مجتمع تفریحی شدیم همه ذوق زده بودند به جز من، من از رستوران چند طبقه و پاساژ های خرید و

من یک چیز را خوب می دانم آنهم اینکه اگر روزی دشمن تمام قد ایستاد و برایمان کف زد، باید به درستی راهی که می رویم شک کنیم.

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۲

ای قلیان و منغل نکبت و بدبختی، به تماشای
دویدن و فوتبال مردهایشان ایستاده اند. دیشب که
رسیدیم اول به رستوران رفتیم. یک ساختمان چند
طبقه ی تمام شیشه ای با پرده های مجلل و میزهای
پر از خوراکی و غذاهای رنگارنگ .

با یازده پیش خدمت و سر آشپز و ناظر نظافت و
کیفیت غذا که با لباس های تمیز و شبیه به هم مقابلما
ن صف کشیده بودند کافی بود دستمان را دراز کنیم تا
به سمتمان بدونند.

منکه خوشم نمی آید غذا بخورم و کسی مقابلم دست
به سینه بایستد تا دستور بدهم و کمر خم کند و برایم
دستمال بیاورد.

آلاچیق های پر گل و سینما و تالار های آنجا شگفت
زده بودم اما نه از روی حسرت و نه شادی!

شگفتی افکارم مرا به آنجا کشاند که اگر یک دهم نه ،
حتی یک صدم این پول ها صرف کمک به مردم
فقیر می شد چه می شد؟ چه قیامتی می شد به پاکرد
بچه های پرورشگاه را بیاوری در این باغ های پرپیچ
و خم بدونند، روی تاب ها تا دل آسمان بالا بروند.
صدای خنده هایشان فریاد موج ها را محو کند.

به جای این سکوت ترسناک، آواز لالایی مادر بزرگها
را بشنوی که به جای بافتن حصیر و قالی، دست های
زخمی و پینه بسته شان را آرام روی سر نوه هایشان
ن بکشند. زن های رنج کشیده را ببینی که جای تماش

قطع نمی شد. هرچه سمت را فریاد می زدم، صدایم در هیاهوی امواج محومی شد من کوهها را بیشتر دوست دارم. آخر وقتی تکیه می زدم به قامت یک کوه و تو را صدا میزنم، کوهستان سه بار نامت را تکرار می کند.

این انعکاس برایم خوشحالی می آورد. شادمانی از اینکه سمت را بشنوم. میدانی که اینجا دیگر کسی صدایت نمی زند.

جز من که کار هر روزم صدا زدن توست!

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۳

مگر فرق این آدم ها با بقیه چیست؟

تفاوت این زن هایی که شب را در طبقات پاساژهای گوناگون اینجا سپری می کنند، با زن همسایه محله پایین تر مان در زاهدان چیست؟ که با وجودگریه های بچه هایش از گرسنگی، هیچ وقت از کسی صدقه نمی گیرد. باید به بهانه ی انجام کارهای مادرم، به او پول بدهم! این همه تفاوت بخاطر چیست؟ مگر شغل شوهر آن زن فقیر، سخت تر از پشت میز نشینی نبود؟ مرزبانی که برای این آب و خاک جانش فدا شد. دیشب رفتم کنار دریا هیچ کس نبود یعنی اینجا جز چند نفر هیچ کس نیست این چند نفر هم در انبوه واحد های این برج ها همدیگر را نمی بینند. دیشب به تاریکی آب چشم دوختم. به امواج بی قرار که صدایشان

و چقدر دردناک است که جمعه ها فقط یادمان بیاید یکی کم است. یکی که باید بیاید تا دنیا را بهتر کند.

حالم خوب نیست. آخرین تکیه گاهم رفت. شانه هایی که از درد نبودنت به آنها پناه می بردم، دیگر نیستند. هفته پیش روز جمعه وسط مهمانی وقتی داشت باصدای بلند می خندید یکدفعه سرش را بالا کرد و شهادتین را گفت و افتاد روی زمین!

بابام رفت بهروز، رفت. فکر میکردم با همه دنیا قهر میکنم حتی با تو! شایدم قهر کردم که یک هفته است از خانه بیرون نرفتم. اجازه ندادم کسی بیاید خانه مان. حوصله هیچ کس را نداشتم. نمازم را با گله و شکایت می خواندم. امروز صبح که با خستگی چادرم را جمع

نامه ی هفتادم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

دلَم از آدمها شکسته بود. می خواستم از آنها به اندازه ی تمام عمرم دورشوم. اما با خودفکرکردم منجی همین آدمها با قلبی شکسته منتظر ظهورش است تا زیبایی و عدالت را برایمان رقم بزند اما ما چه کردیم؟ این همه فریاد می زنیم که دنیایی بهتر می خواهیم ولی برای بهتر شدن دنیا برای ظهور منجی که اگر این همه ظلم و بدی نبود مدت ها پیش او آمده بود. تا به حال چقدر برای نزدیکی ظهورش، با ظلم و فساد جنگیده ایم؟ امام زمان (عج) چقدر باید بزرگ باشد که با این همه باز هم می خواهد به انسانها کمک کند! چطور می شود اینقدر بخشنده بود؟ امروز جمعه است

پاهایم سست شد. بی اختیار روی زمین نشستم. با خودم گفتم: مهتاب حالا باید این بچه به تو درس خدانشناسی بده؟ تو چند سالته؟ چندسال بنده یخدا بودی؟ چندبار اشتباه کردی و دوباره راه برات باز بود؟ چقدر کمکت کرد؟ چندبار مریض شدی و شفات داد؟ چندبار خوابیدی و صبح فردا سالم بیدار شدی؟ بعد این همه لطف باهاش قهری؟

می خواستم از جیغ بزمنم. دلم می خواست بچه شوم و با گریه بدوم درآغو ش مادرم. دست هایم را باز کردم. حسین پرید در بغلم. من می بوسیدمش و با گریه می گفتم: «نه مامانی خدا با من آشتیه، از همه بیشتر با من آشتیه... آشتیه که تو رو بهم داده!»

کردم، حسین دوید سر سجاده ام و پرسید: «مامان تو باباهم قهری؟»

من اشک هایم با پشت دستم پاک کردم و با عصبانیت گفتم: «آره»

حسین یک قدم عقب رفت و بعد از مکث کوتاهی آرام تر پرسید: «با خدا هم قهری؟»

حرفی نزدم. فقط تند تند نفس می کشیدم. اما حسین چیزی گفت که....

آمد نزدیکم. صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: «خدا هم با تو قهره؟ خدا هم نمیداره با هاش حرف بزنی؟ اونم تو خونه اش راهت نمیده؟ یعنی دیگه کمکت نمیکنه؟»

حالا من امید بستم به خدا و یا علی گفتم تا کمرِ خم
شده ی دلم را صاف کنم به اعتبار عشق! و دنیایم را
به امید او که می آید و دنیا را زیبا می کند، زیبا
بسازم. می دانی بهروز من داشتم از لطف خدا نا امید
می شدم. اما حالا درخشش یک اندیشه ی ناب به
جانم طراوت بخشیده است. فکر اینکه حتی اگر تو ...
شهید هم شده باشی امام زمان که بیاید تو هم
برمی گردی تا دوشادوش حقیقت برای حقیقت بجنگی
من الان چیزی دارم که کیمیای شفا بخش هر هراس
و تنگنایی است. من امید دارم!

یک پنجره که رو به تو باز می شود
یک نامه به خطِ تو آغاز می شود
در شهرِ عشق، یک خواهش نیکو ز ربّ مان
رؤیای من ، که به عشق تو راز می شود
دنیای سنگی و آهی ز سوز جان
دریای دل که به یاد تو ساز می شود
در امتحان سخت، زمانی صدای تو
چشمان خسته ای که به شوق تو باز می شود

مهتاب تو_ بهار ۱۳۸۴

تو را به خاطر می آورم در خیالم در جاده ای

که رشد سپیدار هایش دردناک نیست. و فرزندان
شاخه ها شکوفه هایی هستند، با عطری آشنا. همان
یکبار دست در دست هم گذشتنمان از آن جاده ای
رؤیایی کافیسست که تا ابد این صحنه ای دوست داشتنتی
را در خاطر قاب بگیرم.

و باز تو از گوشه ای قاب افکارم، بیرون بیایی و بعد
سر پر سودای من باشد و نوازش دستان تو!

تو را به خاطر می آورم چنان طعم شیرین شهد عسل
تو را به خاطر می آورم چنان درخشش اولین قطره ای
باران تو را به خاطر می آورم چنان اولین لبخند خود
در آینه و چیزی شبیه لرزیدن قلب یا فرو افتادن نگاه
در اعماق بی انتهای احساس!

تو را به خاطر می آورم نه مثل هیچ کس

نامه ای هفتاد و یکم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ای مهربان
همیشه حرف های دلم با تو بوی غزل می داد. گه گاه
گله هایم رنگ قطعه می گرفت و یا صدای مثنوی
خاطراتم از دهن قلمم بلند می شد. اما حالا سال نو
شده و دلم برایت شعر نو سروده. ای عشق پایدار من
که کهنه بودنت را به بهای جوانی ام
خریده ام.

تو را به خاطر می آورم در آواز چکاوک ها
کنار شکوفه های آلو، در آغوش آرام نسیم
با لبخندهای همیشگی با لهجه ای دوست داشتنتی
با لب های بسته با چشمانی درخشان
با چهره ای آفتاب سوخته و قلبی مهربان

نامه ی هفتاد و دوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

احساس غم دارد روی دوش چشم هایم سنگینی می کند. اما به قول شهید آوینی: «پرستویی که قصد مهاجرت دارد از ویرانی لانه اش نمی هراسد، هرچه لانه ویران تر پرواز آسان تر» پس هرچه این قلب شکسته تر و امیدم از این دنیا و مردمانش ناامیدتر شود و آرزوهایم کوتاه تر، بهتر که پرواز آسان تر! کاش شرط پرواز عشق باشد. بگویند: هرکه عاشق تر پر!

من آرزوی دور خود را

از چشم هایت می سُرایم

من گفته ی سبز دلم را

با هر نگاهت می ستایم

من اخم های بسته ات را

تو را به خاطر می آورم مثل خودت ، مثل عشق

و تو هنوز برایم بوی باران می دهی!

برادرم افتاده دنبال کار زیر بار هیچ کس هم نمی رود

حتی پدربزرگم!

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۴

نامه ی هفتاد و سوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
قول بده روزی می آیی و به همه ثابت می کنی من نه
دیوانه ام نه افسرده! من تنها عاشقم. قول بده بر می
گردی و ثابت می کنی همیشه عشق درست می
گوید. و چشم به در سپید شده با بوی پیراهنی روشن
می شود.

گریه هم نمی کنم دیگر
در نگاه عشق درگیرم
سالها اگر که عمری بود
بازهم ز غیر تو سیرم
من گرفتار درد بی خبری
در غم دوری ات زمین گیرم
دستها را به چشم دل بگذار

با خنده هایم می گشایم
گفتی که چشم خسته ی تو
باشد به جای دل سرایم
گفتم تو و عشق و خدا را
تا بی نهایت دوست دارم
گفتی که احساسم چه زیباست
دل را به مهرت می سپارم
اما خدا در رأس عشق است
من سر به سجده می گذارم
باید گذشتن تا رسیدن
باین راه من همت گمارم
اما بدان تا وصل، هرگز
یک لحظه حال خوش ندارم
مهتاب تو _ بهار ۱۳۸۵

نامه ی هفتاد و چهارم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

گاهی یکدفعه خاطره ای از ذهنمان می گذرد. و آن
خاطره آنقدر دوست داشتنی ست که ساعتها با خود
مرورش می کنیم.

امروز ظرفها را که می شستم. صدای برخورد آب با
ظرفها مرا به یاد نوازش آب بر گیسوی ساحل انداخت.

یاد اولین باری که دریا را دیدم. سومین سال بعد از
نیامدنت، پدرم خدا بیامرز آن روزها مثل کوه در حمایت
ایستاده بود. خنده های حسین، جای پاهای کوچکش
بر ساحل، فضا را برایم رؤیایی ساخته بود! بابا جان،
گفتن های لرزان پدرم در فریاد شوق حسین، طنین
انداز می شد. مادرم فاش بهار نارنج در چای می ریخت

تا نبینی چگونه می میرم
باز مردم قضاوتم کردند
طعنه هاشان زده ست زنجیرم
تو برای نجات شان رفتی
در جوابت به طعنه تحقیرم
تیغ طعنه دروغ و تهمت ها
سر بریدند ز قلب تقدیرم
بازگشتت اگرچه هم رؤیا
چشم بندم به خواب می بینم

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۵

نامه ی هفتاد و پنجم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
این بار قلم چون من، اشعار تو می خواند
طوری ز تو می گوید، انگار که می داند
می چرخد و می چرخم، می ماند و می مانم
می روید از این جوهر، آن عشق که می خوانم
صد دفتر غم پر شد، یک نکته از این معنی
هر لحظه خدا با توست، و عشق همین یعنی
بنویس بگو تا دل، آزاد ز غم گردد
ز نهار که یک ذره، از عشق تو کم گردد
یک سال دیگر هم رفت بی آنکه تو بیایی!
چوب خط نیامدنت پر شده آقا! وقتش نرسیده برگردی؟

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۶

آن روز ها مادر و پدرم سخت تلاش می کردند مرا از
فکر و خیال بیرون بیاورند اما من می گفتم چه فکر و
خیالی بهتر از تو؟ آن روز ها با خود می گفتم اگر کنارم
نیستی تا دوشادوش عشق، در این هوای دل انگیز قدم
بزنیم و بوسه ی امواج جای قدم هایمان را از دستان
ساحل پاک کند. اگر نیستی تا بازی پسر کوچکمان را
باهم تماشا کنیم. لبخند بزنیم . عکس بگیریم و هنگام
غروب هرچه گذشته را با هم مرور کنیم، خب من
برایت می نویسم، و نوشتم.

تمام این سالها برایت نوشتم اما آن چه قلمی ست که
بتواند درد مرا در دوری ات و شوقم را به دیدارت
بنویسد؟!

مهتاب تو _ بهار ۱۳۸۶

تاکی سکوت و شب‌نم

مهمان چشم هر دم

دریایی از تلاطم

در قلب خسته ام گم

روزی تو تکیه گاهم

آرامش نگاهم

با من کنار من باز

لب می گشایی از راز

مهتاب تو_ بهار ۱۳۸۷

نامه ی هفتاد و ششم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

تو که نیستی دیگر هیچ کس بلد نیست مرا مثل تو

صدا بزند!

کی می آیی؟ برگرد صدایم بزن. حافظه ی گوش هایم

دارد ضعیف می شود . راستی صدای خنده هایت

چگونه بود؟

پرواز آرزویی

با عشق گفتگویی

پروانه ای که بی پر

پروانه نیست دیگر

تو همیشه می گفتی که امام صادق (ع) فرمود :

«صبر رأس ایمان است»^۲

ایمانم بدون تو لنگ می زند بهروز!

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۷

نامه ی هفتاد و هفتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

مرا ببین گودی زیر چشم هایم ، خط اخمی که بر
پیشانی ام مهر اشک زده ، دست هایم که تازگی می
لرزند. تک تک ستاره های این آسمان ، تمام سنگ
ریزه های این جاده و خروار ها کاغذ سیاه شده، گواهند
که من در انتظار تو موی سپید کردم و هر لحظه جام
مرگ سر کشیدم. هر لحظه جام مرگ یعنی مدام در
تشویش و انتظار بودن! مدام منتظر خبری شاید خوب
شاید بد.مثل اینکه هر شب برایم شب عملیات است .
هر شب قبل خواب با خود می گویم تو زنده ای؟ غذا
خوردی؟ نکند مریض شده باشی!
اصلاً حالت چطوره؟

خیلی خوب است. « چند ما هی از حسین مان بزرگ تر است اما این چیزها مهم نیست. مهم افکارشان است که به هم نزدیک است، اعتقاداتشان ، خانواده ها که شناسنامه ی هر فردی است. نظر هر دو شان هم مثبت است. من با معصومه حرفهایی زده ام اما هنوز حرف رسمی نزده ایم امروزه کمتر دختری مثل فاطمه پیدامی شود. حالا حیا و حجاب مرواریدیست که صدف وجودی هر دختری آن را نمی پروراند. و چقدر دردناک است که روزگاری دختران مشرق شُهره به حیا بودند و حال فرهنگ بی تمدن غرب دارد این شُهرت پر افتخار را به تاراج می برد. بهروز برایم دعاکن! انتخابهای انسان تا زمانی که زنده است ادامه دارد. دعاکن درست انتخاب کنم.

مهتاب تو _ ۸۸/۳/۲۱

نامه ی هفتاد و هشتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان هرکس در زندگی خود با فرصت هایی مواجه می شود. فرصت هایی که بر زندگی خودش و دیگران تأثیرات مهمی می گذارند . امروز این فرصت برای تمام مردم ایران پیش آمده، فرصت انتخاب. هر کسی انتخاب شود، دل خوشی من این است که رهرو ولایت امام علی(ع) بوده ام رهرو راه امام خمینی که وقتی رفت ملت ایران طعم تلخ از دست دادن امامی بزرگوار و عزیز را چشید. رهرو راه امام خامنه ای و این اطاعت پذیری از خداست! فردا من و حسین می رویم رأی می دهیم فاطمه هم می آید دختر هم رزمت که وقتی به دنیا آمد و رفتیم خانه شان دستهای کوچکش را بوسیدی و گفتی: « امام خمینی فرمودند(نام) فاطمه

در راه برگشت وقتی پشت چراغ قرمز منتظر بودم، فکر دلم پرکشید به اولین روز بعد از ازدواجمان، وقتی که تو مرا با ماشین از دانشگاه به خانه می بردی. داشتی با من حرف می زدی اما تمام توجه من به رُز های پسر کوچک گل فروشی بود که شعر می خواند. احساس می کردم از آسمان آمده! آنقدر میبهوت رزهای رنگارنگ سببزرگش بودم که متوجه نشدم پیاده شدی وقتی به خود آمدم که احساس کردم حجم خیسی برپاهایم افتاد. نگاه کردم دیدم تو یک دسته رز سرخ را از شیشه ی نیمه باز ماشین بر پاهایم انداخته ای! تو تمام گلها را خریدی و دسته دسته بر زانوانم انداختی. گلها بر کف ماشین و زانوانم می ریختند و من درآغوشم جمعشان می کردم. تا اینکه آنقدر زیاد شدند که نتوانستم بگیرمشان چادرم را بازکردم و گلها را

نامه ی هفتاد و نهم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
دقیقاً ساعت ۸ صبح وقتی عقربه ی بلند قامتِ دقیقه، از یار قدیمی خود فاصله گرفت، مردم خوبمان گل کاشتند. همگی باهم پای صندوق های رأی آمدند و بازهم به همه ثابت کردند سرنوشت کشورشان را خودشان رقم می زنند. شور و حال امروز مردم مرا به یاد حضور مردم پای صندوق های رأی به جمهوری اسلامی ایران، انداخت. بعد از آن شرکت ۹۸ درصدی مردم و رأی، آری که به جمهوری اسلامی دادند، این حضور کم نظیر، جهانیان را متحیر کرد. خبرنگاران از کشور های مختلف آمده بودند تا کار مهم را ثبت کنند. این شادابی و غیرت مردمان به من جانی دوباره داد!

بهر روز، چقدر زود... امشب برای حسینمان قرار
خواستگاری داریم دعاکن!

مهتاب تو_ ۱۳۸۸/۳/۲۲

درچادرم گذاشتم آدمهای اطرافمان تا دوباره قرمز
شدن چراغ ماندند و برایمان بوق زدند. سوت می
کشیدند و دست می زدند. ناگاه ماشینی آمد کنارمان و
زنی که کنارپنجره بود به راننده گفت: «کی می گه
مذهبی ها از این کارها بلد نیستن»
وقتی تمام گلها را درچادرم جمع کردم، سوار ماشین
شدم و با لبخند گفتم: «خسیس برای منم یه شاخه
بذار!»

من از میان تمام گلها یک رز سفید به دست دادم و
تو یک رز قرمز هم برداشتی. در زندگی طوری
رفتارمی کردی که رفتارت همیشه برایم تازگی داشت
و شیرینی نفس کشیدن درکنارت برایم هر روز بیشتر و
عمیق تر می شد. آن روزهای خوب چقدر زودگذشتند

تا مطمئن نشم یکی پیرو ولایت فقیه و راه حقه، انتخابش نمی کنم.» با این حال من و حسین خشکمان زده بود جلوی تلویزیون، میدان ولیعصر(ع) و خیابانها و مراکز و مناطق اطراف آن مملوء از جمعیت بود همه منتظر آمدن رئیس جمهور خود بودند در شهر های دیگر هم حتی همین زاهدان خودمان مردم با پرچمهای ایران در خیابانها شربت و شیرینی پخش می کنند. خیلی خوشحالم بهروز بعد از مدتها خنده بر لبهایم بازگشته! راستی خیلی ساده و سریع همه چیز پیش می رود جواب بله را از عروس قشنگمان گرفتیم!

مهتاب تو _ ۸۸/۳/۲۳

نامه ی هشتم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
بهروز می خواهم لحظه به لحظه ی این شادی بزرگ ملت ایران را ثبت کنم هر روز، هر ساعت و اگر می توانستم هر لحظه اش را به دل کاغذ می نگاشتم.
بالاخره صبح شد و خبری که همه ی مردم منتظر شنیدنش بودند شنیده شد.

رئیس جمهور منتخب دوره ی دهم اعلام شد. چه جشن با شکوهی! رهبر بزرگوار امام خامنه ای، این جشن ملی را تبریک گفتند. مردم تهران در میدان ولیعصر(ع) جمع شدند و این جشن که با ولادت حضرت زهرا(س) هم زمان گشته را به یکدیگر تبریک گفتند. گرچه من به رییس جمهور منتخب مردم، رأی داده بودم اما حسین امسال رأی سفید داد. می گفت:»

نامه ی هشتاد و یکم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
سلام بهروز، روز های با تو بودن آنقدر زود گذشت که
گویی خیال بود. یک خیال قشنگ! رؤیایی شیرین که
کابوسی تلخ آن را بر بیاورد! خیلی سخت است کسی را
نداشته باشی تا با او درد و دل کنی. کسی که آرامت
کند کنارت بنشیند، در چشمانت صمیمانه چشم بدوزد.
دست هایت را آرام در دستانش بگیرد و صدای تپشِ
مهربانِ قلبش، جانت را تازه کند. اما از این سخت تر
آن است که چنین گوهر گرانبهائی داشته باشی و از
هم جدایتان کنند! این را کسی نمی فهمد مگر
دلشکسته ای و رنج دوری کشیده! وقتی اینطور از
اعماق قلبم قلم بر رخ کاغذ می کشم و غمزه ی غم،
تیر خلاص را به سمت قلبم نشانه می رود، دلم می

خواهد همه چیز و همه کس را کنار بزنم تا به تو
برسم. اما چه کنم؟ نمی دانم تو کجایی تا هرچه دارم
را جا بگذارم و به تو برسم! گاهی قلم را کنار می گذارم
و فقط گریه می کنم اما قلب شکسته ام ویران تر می
شود. اشک، تمام خاطرات غمین را به خاطر ذهن
زخم خورده ام می آورد. نمی فهمم این آدم ها چه می
خواهند. نمی توانم درک شان کنم. نمی دانم چرا
جواب محبت های تو و امثال تو را با ظلم می دهند.

بال گشوده ام ببین ، کُل جهان به بر کشم

گرچه شکسته تیغ ها ، مردم این جهان به من
بهروز کاش بودی و در مقابل این همه بی مهتری
حمایت می کردی!

چقدر زود شادی ها به اندوه مبدل می شود. دیروز که
رفتم نانوائی دختری آشفته حال، با سرو وضعی

انگار به جانم آتش زده بودند. اگر زمانی که آنطور
نظم و ارزش های اخلاقی را بهم زد، اعتراض می
کردم جسور نمی شد که توهین کند. بهروز اگر تو
بودی می دانستی چه کار کنی اما من سریع بغض می
کنم.

آخر می بینم که مَثَل تو با اینها چون مَثَلِ سقایی ست
که برای آوردنِ جامِ آبی از تشنگی جان بسپارد و
دیگری بیاید آن جامِ آب را از روی مستی بشکند.

این روزها لات و اوباش، زیاد به خیابانها می آیند و نا
امنی ایجاد می کنند. دیشب یک گروه اوباش ریختند
در خیابانها اتوبوس آتش زدند و شیشه های خانه ها را
شکستند. نگران حسینم می ترسم با اوباش درگیر
شود و بلایی سرش بیاید .

نامناسب صف را کنار زد و بی نوبت رفت جلو با
رفتاری مضحک و دور از ادب پنج، شش نان گرفت و
درمقابل نگاه های تماشاچیان پوزخندی زد و سمت من
آمد. ودرحالی که سرش را تکان می داد با قلدری
پرسید: « مشکلی هست؟»

جدی و مصمم پاسخ دادم: بله!

با دستش گوشه ی چادرم را گرفت و پرسید: «مشکل
کجاست؟»

مؤدبانه و صریح گفتم: رفتار شما.

خنده ی بی جایی کرد و با بی ادبی چادرم را از
دستش رها کرد وگفت: «نه، اشکال از شماست .
و در حالی که دور می شد با لحن تمسخر آمیزی فریاد
زد: «حاج خانوم...»

نامه ی هشتاد و دوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

ای بهترین آوازِ من

ای عشقِ خوش پروازِ من

ای همدمِ هر روزِ من

گمنا مِ گل ، بهروزِ من

سلام بهروزم! ناهار مینا و عباس را دعوت کرده بودم.

مینا زیاد اصرار می کند که بروم خانه شان اما دلم می

خواهد آنها بیایند اینجا آخر نمی خواهم از سجاده

وعطر و عکس هایت جداشوم . از خاطره هایت که

جای جای خانه ست از نفس های مهربانت! برایت

نوشته بودم مینا و عباس حالا دو پسر دارند؟

محمد و پیمان خیلی باهوش و مهربانند. بعد از ناهار

محمد و پیمان شکلاتهایشان را می شمردند که محمد

می دانی بهروز فکر می کنم قضیه پیچیده تر از این

حرف ها باشد . زن همسایه می گفت که شبکه های

ماهواره ای ضد انقلاب دستور حمله به معابر عمومی و

پایگاه های بسیج را به اوباش و آشوبگران می دهند.

می دانی بهروز، به نظر می آید این یک برنامه ی از

پیش تعیین شده است وگرنه این اوباش اگر تا به حال

در کشور بوده اند چرا تا کنون نمی توانستند غلطی

بکنند؟ دست حمایت لامذهب و کثیفی از این آشوب ها

حمایت می کند.

بهروز برای رهبر دعا کن الان خیلی تنهاست...

مهتاب تو _ ۸۸/۳/۲۶

اگه راست میگن چرا هیچ مدرکی ندارن؟ همه جای دنیا هر تهمت و ادعایی بدون مدرک قابل قبول نیست! این دروغ بزرگ که دشمنای ملت دست و پا کردن مسخره ست! «

وقتی حسین مان اینطور با شور و حال حرف می زند و زیر چشمانش چروک می افتد، همین که صورتش از هیجان قرمز می شود انگار تو مقابلم نشسته ای. خوشحالم که درک و فهم عمیقش مثل توست. با این حال نمی توانم نگرانی هایم را از او پنهان کنم. آخر آشوبگر ها چند جوان بسیجی را کشته اند. می ترسم حسین را از دست بدهم ! اما ... خیالت راحت باشد. من بر دلم پا می گذارم ، این پله ی پرواز هر روح بلندی ست.

از پله افتاد آوردیمشان داخل اتاق، رفتم برایشان خوراکی بیاورم که آرام بگیرند که چشمم خورد به شکلات ها یی که چند دقیقه پیش در دستانشان بود و الان، خوراک مگس ها و مورچه ها شده بودند... بچه ها که آرام تر شدند مثل همیشه نشستیم پای خطبه های نماز جمعه . این هفته امام خامنه ای نماز جمعه را خواندند. و در خطبه ها صراحتاً فرمودند: «انگلیس شرارت می کند.»

این رفتار حسین هم به تو رفته که بعد از خطبه ها شروع می کند به تحلیل گری و بحث، حسین می گوید : « ما شورای نگهبان داریم، قانون داریم. به قول رهبر "هرکس اعتراض دارد قانونی پیگیری کند" اما اینا دنبال منطق و حقیقت نیستن اصلاً ادعایی که اصلش از کشور دشمن کلید بخوره معلومه تهش چیه! اصلاً

ایمان است و در این طوفان‌ها شکسته نمی‌شود و
این از رحمت خداست. « مهتاب تو _ ۸۸/۳/۲۹

نامه ی هشتاد و سوم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
اینجا نفسی هست تو را می‌خواهد

غمبار کسی هست تو را می‌خواهد

از رنج دلی خون شده و تنها هست

نومید ز هر خار و خسی هست تو را می‌خواهد

یک مرغ غزل خوان همه عمرش در رنج

ببزار از قفسی هست تو را می‌خواهد

با لطف خدا یوسف من می‌آید

اصلاً اگر برخی نامزدهای انتخابات، به آخرین وصایای
امام خمینی (ره) عمل می‌کردند و قانون را بعنوان
آخرین کلام می‌پذیرفتند، بهانه دست دشمن نمی‌ماند
که به خیالش در ایران انقلاب رنگی راه بیندازد.

به قول آقا: «آخر حقوق بی‌بشر چه معنی می‌دهد؟
عراق و افغانستان زیر چکمه‌های نظامیان کدام مدعی
حقوق بشر است؟ وحامی سر سخت صهیونیست‌ها
درکشتار مردم بی‌دفاع فلسطین چه کشوری ست؟»
کلام امام خمینی هم اینجا خوش می‌درخشد: «آمریکا
شیطان بزرگ است.»

انگلیس و آمریکا چون دو دزدند که یکی خنجر را
مقابلمان گرفته و دیگری خنجرش را از پشت نگه
داشته است. کاش کنارم بودی بهروز ... اما ته دل
محکم است که به قول رهبر: «این کشتی مزین به

ای گمشده فریاد رسی هست تو را میخواهد

سلام، بعد از مدتها دوباره زخم های قلبم، خاطر م را وادار ساخت مصرع پاره هایی به رخ غم بکشد. نمی توانم تحمل کنم آرامشی و امنیتی را که به خاطرش عباس دوران ها، زین الدین ها ، همت ها، جهان آرا ها رفتند و بهروز ها نیامدند ، امروز بدست یک مشت لات و فاسد به خطر بیافتد. رأی های صندوق ها با حضور نماینده های همه ی کاندیداها، دوباره شمرده شد. اما تغییری در نتیجه انتخابات بوجود نیامد. هیچ مدرکی هم برای اثبات ادعای دیگر کاندیداها برای رد سلامت انتخابات، ارائه نشد. اما دشمن برای فریب مردم بیدار مان به هر حيله ای چنگ می زند امروز صبح پسر همسایه را دیدم که تازه داشت از دانشگاه

برمی گشت. مثل همیشه دوید پیش پام و سلام کرد. می گفت که دیشب CNN خیر مرگش را از ماهواره پخش کرده چند روز پیش هم خبر مرگ یک دختر جوان را پخش کردند که در میان آشوبگر ها بوده و همانجا به قتل رسیده . اما پیش از آنکه پلیس تحقیق را شروع کند، نامزدش و یکی از شاهدان حاضر در صحنه به خارج فرار کردند.

بهروز می دانم که هر انسانی روزی می میرد اما برای چه هدفی مردن و چگونه مردن، مفهومی است که به اندازه ی زندگی انسان ارزش دارد. بعد از این اشفتگی و فتنه می خواهیم مراسم عروسی پسرمان را بگیریم من و تو با هم...

مهتاب تو _ ۸۸/۴/۷

باورت می شود؟ از وقتی سردار نور علی شوشتری به زاهدان آمد همه چیز تغییر کرد. این آخر ها هرچیزی شبیه یک رؤیا شده بود. همسایه ی خانه ی پدری ات یادت هست؟ عایشه خانم را می گویم. قرار بود آخر همین ماه دخترش را به عروسی امیر پسر حاج حسن درآورد.

چقدر همه ذوق زده و ...

اما نوشتن درباره ی رؤیایی که به کابوس مبدل گشت، چه فایده ای دارد. عروسی که به سوگ پدر و همسر آینده اش نشست. و چقدر بزدل است مزدوری که بخاطر پول مردم شهرش را به خاک و خون بکشد.

حال که کودک نوپای صلح و اتحاد شهرستان به دستان جُنْدالشیطان زنده به گور شد، چه کسی می خواهد دوباره این آرزو را احیا کند؟

نامه ی هشتاد و چهارم، مهتاب:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان
فتنه ها خاموش شده بودند. مردمان با تمام وجود در صحنه آمدند و از کشور و رهبرشان حمایت کردند. هنوز طعم این شادی زیر دهنمان مز مزه می شد که خبر خوب دیگری حال و هوای شهرمان را عوض کرد. تا مدتی آسمان شهرمان رنگ آرامش داشت. زمین شهرمان چون مردمش خوشحال بود. دوباره صدای شادی کودکان در کوچه ها طنین انداز شده بود. آرامشی زیبا تمامی دلهره ها و آشفتگی ها را دور کرده بود. همه در کنار هم راضی و یکرنگ! حتی آنهایی که سخت یکدیگر را تحمل می کردند، می آمدند و به این راه سرک می کشیدند. راهی که مردی بزرگ پیش پای مردمان گذاشته بود. راه دوستی و آرامش!

نامه ی هشتاد و پنجم، مهتاب:

بسم الله الرحمن الرحيم

آدم وقتی عاشق می شود با تمام وجود محبت و نزدیکی به معشوق را در وجودش پیدا می کند. اما آدمی اگر عشق حقیقی را می طلبد باید از عشق هم بگذرد. تا حتی واژه ی عشق هم میان عاشق و معشوق فاصله نیاندازد. باید بی هیچ فاصله ای یکی شد و با همه ی وجود، معشوق شد و آن گاه دیگر از خود خبری نیست .

اگر خدا یاری ام نمی کرد، در این داغ دوری بارها مرده بودم. اما خداوند مرا با عشق زنده کرد. زندگی که هرگز مرگ را به آن راهی نیست.

به گمانم این آخرین مرحله باشد. هفتمین خان رستم و هفتمین شهر عشق!

آخ از این داغ از این ظلم چه بگویم؟ چه بگویم که سردار صلح و آشتی هم چون مردم شهرمان قربانی کینه توزی دشمنان این ملت شد. هنوز عکسش در دعوت به همایش اتحاد طوایف، بر در و دیوار این شهر است اما خودش دیگر پیش خداست! شهرمان امروز سیاه پوش است. اما مگر می شود این همه خون دامن ظالم را نگیرد؟

مهتاب تو _ مهر ۱۳۸۸

آخر این تقدیر را به خدا می سپارم.
أفوضُ أَمْرِي أَلِي اللَّهِ

مهتاب تو _ زمستان ۱۳۸۸

آخرین پله از نردبام پنهان قرب! نردبامی که نشانه
هایش همه جا هست اما تا به آن نرسی نمی بینی اش!
یعنی باید از این دوستت دارم ها، از این برایت میمیرم
ها، از این عاشقت هستم ها هم بگذرم!
اگر از این بگذرم و رای آن چه خواهد بود؟
می بینی بهروز تازه پا جای پای بیست و هشت سال
پیشت گذاشته ام!
دیشب عباس و مینا آمدند خانه مان. خبر آوردند که
خبر های خوبی در راه است. این بار می آیی یا نه، نمی
دانم اما من از عشق گذشته ام از تو نیز می گذرم. گمان
نبری از آمدنت ناامید شدم، هرگز!
من فقط راضی می شوم به رضای خدا، دیگر بی
قراری نمی کنم.

سفره ی عقد، در ذهنم مجسم می شد و به من قدرت می داد تا شکنجه های وحشیانه ی بعضی ها را تحمل کنم. اما اعتقادی که یاری ام می کرد زنده بمانم فکر کردن به کودک سه ساله ی امام حسین(ع)، بود که چطور دختری کوچک رنج و درد اسارت را چشیده و صبر کرده، این فکری باعث می شد تا از خودم خجالت بکشم و صدای ناله هایم آرام تر بشود. امروز بعد از خواندن تمام نامه های تو، آمده ام جایی که هر وقت دلت می شکست می آمدی برایم نامه می نوشتی . وقتی بعد از بیست و نه سال اسارت برگشتم ، جسمم زیر خشونت بعضی ها خورد شده بود اما چیزی که روحم را خورد کرد اتفاقی ست که برای تو افتاده! بیست و نه سال زیر بدترین شکنجه ها در زندانها و اردوگاههای مخفی بعضی ها، جایی که حتی صلیب سرخ هم از

آخرین نامه (پنج ماه بعد)، بهروز:

بسم الله الرحمن الرحيم
سلام مهتاب جان! کشیدن قلم بر جان کاغذ بعد از سالها برای تو، حال وهوای غربت دارد. چقدر خطم را دوست داشتی اما وقتی خط زمینه برایم معنا ندارد نمی توانم بنویسم. با اینکه برایم سخت است ولی بقیه نامه را به حسین می گویم بنویسد.
آن روز که پشت خاکریز زانوانم رابه هم نزدیک کردم و پشت کاغذ کوچک بیسکویت شروع به نوشتن کردم، فکر نمی کردم نوشتن نامه ی بعدی ام برایت بیست و نه سال طول بکشد. گرچه در تمام آن روزها و شب های سخت، چشم می بستم و در ذهنم با تو و پسرمان حرف می زدم. خیال می کردم چه شکلی شده! و چهره ی تو با آن روسری سفید و بلند سر

پسر و عروس مان چهره شان را برای خودم تصوّر می کردم. عجیب بود که در خانه ی خودم غریب بودم و در جمع فرزندم و خانواده اش احساس دوری می کردم. آنجا تنها آشنایی من تو بودی، ای مهتاب شبهای تارم! وقتی به کشورسربلندمان بازگشتم دیدم که تو بار زندگی مان را تنها به دوش کشیده بودی و حقیقتاً چقدر شایسته زندگیمان را اداره کردی! آن شب جمعه که اصرار کردی دعای کمیل مسجد جامع برویم، حالم خوب نبود. خیلی درد داشتم اما درد کشیدنم را از تو پنهان می کردم دلم می خواست با توییایم اما نمی توانستم. وقتی حالم آنقدر بد شد که به حالت بی هوشی افتادم، آشفته شدم مانند پروانه ای که بالهایش سوخته باشد. وقتی به خود آمدم و فهمیدم در بیمارستان هستیم، اصرار کردم برویم خانه. من فقط می خواستم

وجود آن مکان بی اطلاع بود، زجر کشیدن رفقایم، هم رزم هایم، هم وطنانم را دیدم. وقتی دو نفر از بچه ها که اسامی مان را نوشتند موفق شدند فرار کنند. سربازان آمریکایی به بهانه ی نجات ما، من و چند نفر دیگر را ربودند و من تازه رها شده را به عذابگاهی دیگر بردند. و پس از سالها که با پی گیری های مکرر تو برگشتم. باز ما به هم رسیدیم ولی این افسوس برایم تا ابد باقی ماند که بار دیگر چهره ی مهربانت را ببینم. چون دیگر چشمی نداشتم. بعضی های عراق، روشنایی چشمانم را از من گرفتند. وقتی آمدم وقتی ذره ذره ی خاک زیر پایم را بویدم وقتی در آغوش وطنم آرام گرفتم. آماده شدم که تو پس از دیدن چشمان نابینایم چه می گویی. اما تو با من چون قهرمان زندگی ات رفتار کردی. اوایل با شنیدن صدای

خبر شده؟ وقتی راننده مضطرب پاسخ داد: «انگار بمب منفجر کردن» دویدم به سمت صداها، سرگشته و حیرت زده به هرکس می رسیدم از او می پرسیدم که هنوز کسی درمسجد هست یا نه؟ چون راه به جایی نبردم برگشتم سمت ماشین. با خودم گفتم حتماً می آیی آنجا. که صدای فاطمه مرا به خود آورد. فاطمه داشت از راننده سراغ مرا می گرفت. وقتی متوجه آمدن من شد. دستم را دراز کردم تا خورد به شانه اش با نگرانی پرسید: «مامان مهتاب کجاست؟ پیدامون کرد و به ما گفت بیاییم بیرون خودش کجاست؟» با دستم صورت خیس از اشکش را لمس کردم ناگاه صدای بلندی گوش هایم را چون چشمانم در سکوت کشاند و موج مهیبی من را به گوشه ای از خیابان پرتاب

بیشتر کنار تو باشم! در راه بازگشت حرفهای مبهم راننده و هم همه ی مردم، شلوغی غیر متعارف خیابان را برایم آشکار کرد. صدای فریاد های مکرر مرا گیج کرده بود. آن شب تو چشمان من بودی. وقتی در پاسخ سؤالهای مکررم گفتی: «مسجد...»
وقتی به راننده گفتی: «نگهدار» من سردرگم و نگران گوشه ی چادرت را گرفتم و تو گفتی: «می ترسم فاطمه رفته باشه مسجد» با عجله گفتم: حسین پیشش بوده مگر...
با بهتی که در کلامت موج می زد گفتی: «حسین تازه رفت سمت خونه شون اگر فاطمه برای دعا کردن شفا ی تو رفته باشه مسجد... بذار برم خبر بگیرم جلوی مسجد خیلی شلوغه» ای کاش آن شب چادرت را رها نمی کردم! وقتی تو رفتی از راننده پرسیدم: چه

از من خواسته بودی شعرت را کامل کنم و با صدای
خودم برایت بخوانم پس گوش کن روشنی خیال پر پر
شده ام! :

انتقامت ماه من خواهم گرفت
می زخم بر ظالمان زخمی شگفت

بهر روز تو _ تابستان ۱۳۸۹

کرد. دست و پایم را نمی توانستم تکان دهم نفس
حبس شده ام را بیرون دادم و فریاد زدم: مهتاب...
مهتاب من! هرگز تروریست های پلید را، مزدوران
آمریکا را هرگز نمی بخشم. آن ترسو های بی ایمان
به انسانیت پشت کردند و تنها چراغ شب های تاریکم
را از من گرفتند. مونس قلب درغم تپیده ام را آرام
جان زخم خورده ام را... پیمان پسر کوچک عباس هر
وقت مرا می بیند می پرسد: «آدم بدها که مهتاب
چون رو کشتن خونه شون اسرائیله؟»
امروز آمده ام گلزار شهدا و با دستانم مزار عزیز از
دست رفته ام را لمس می کنم. هرگز فکرش را هم
نمی کردم که من بمانم و تو بروی! هیچ وقت فکرش
را نمی کردم زاهدان ، جایی که چشم باز کرده بودیم،
سرزمین جدایی ما باشد.

(۲) اصول کافی، ج ۳، ص ۱۴۰

منابع تاریخی _ سیاسی :

_ کتاب چهل تدبیر (مروری بر مقاطع بحرانی تاریخ

جمهوری اسلامی ایران) به کوشش : علی الفت پور

_ آرشیو خبری روزنامه های مختلف کشورمان طی

سال های ۱۳۸۹-۱۳۵۷

_ اطلاعیه های خبری رادیو های بین المللی

_ مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی

_ سایت مرکز اسناد انقلاب اسلامی

(<http://www.irdc.ir>)

_ مجموعه ی مستند های تصویری روایت فتح

_ کتاب می خواهم با تو باشم(خاطرات حاج احمد

متوسلیان) به کوشش:علی اکبری

منابع احادیث :

(۱) جهاد النفس ، ح ۵۴۷